

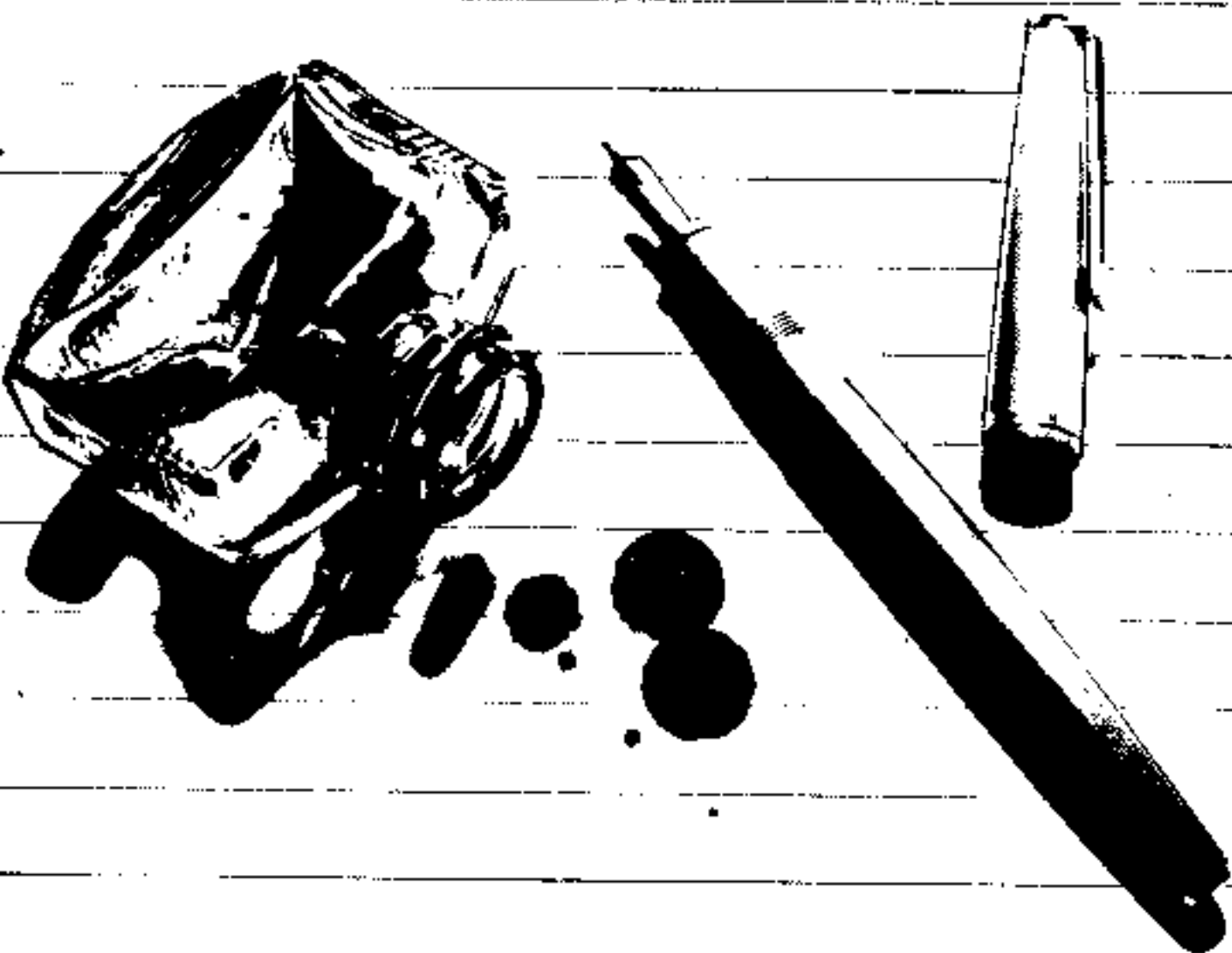
www.iran-socialists.com

خاطرات دوران سپری شده

(خاطرات و اسناد یوسف افتخاری)

۱۳۴۹ تا ۱۳۹۹

به کوشش: کاوه بیات • مجید تفرشی



www.iran-socialists.com

خاطرات دوران سپری شده

www.iran-socialists.com

خاطرات دور آن سپری شده

خاطرات و اسناد یوسف افخاری

۱۳۲۶-۱۳۹۹

به کوشش: کاوه یات / مجید قرشی





انتشارات فردوسی: خیابان مجاهدین اسلام - شماره ۲۶۴ - تلفن ۳۰۲۵۳۳

خاطرات نوران سپری‌شده
(خاطرات و اسناد یوسف افتخاری)

چاپ اول: ۱۳۷۰ - تهران

حروف‌چینی: پیشگام

چاپ: مهر ایران

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

حماة حقوق محفوظ است.

فهرست مطالب

۹-۱۶	پیشگفتار
۱۷-۱۰۶	فصل اول: خاطرات
۱۹	بخش اول: از تولد تا اسارت
۶۴	بخش دوم: زندان قصر
۶۷	بخش سوم: رهایی از زندان و بازگشت به تهران
۹۰	بخش چهارم: تلاش حزب توده برای درهم شکستن تشکیلات کارگری مستقل
۱۰۷-۱۷۱	فصل دوم: مکتوبات
۱۰۹	بخش اول: سابقه نهضت
۱۱۵	بخش دوم: اعتصاب خوزستان
۱۴۶	بخش سوم: فعالیت‌های کارگری پس از شهریور ۱۳۲۰
۱۷۲-۲۵۵	فصل سوم: اسناد
۲۵۷-۲۶۲	فهرست تفصیلی اسناد
۲۶۲	فهرست عمومی اعلام

دوست	نادوست	سطر	صفحه
انجام	اجام	۲۳	۲۴
خودش	خودس	۲	۲۵
با	تا	۲۳	۲۶
تشکر	تشکر	۲۳	۴۴
ایستاد	ایستاد	۱۳	۵۱
(زانند)	سی	(آخر)	۵۴
را	راء	۲۲	۵۶
شازده	شازه	۶	۷۲
با اینها	با اینها	۲۱	۹۳
بیمارستان	بیمروستان	۸	۱۲۰
فرود	فر	۳۰	۱۲۱
ازای	اذای	۶	۱۴۳

جای صفحات ۱۵۷ و ۱۵۸ اشتباها چاپ شده است.

www.iran-socialists.com

پیشگفتار

www.iran-socialists.com

نام یوسف افتخاری در فراز و نشیبهای تاریخ معاصر ایران و به ویژه بسایلی مربوط به تشکیلات کارگری در فاصله سالهای ۱۳۰۷ تا ۱۳۲۷ شمسی، نام آشنایی است. ولی این آشنایی و آگاهی از پاره‌ای اطلاعات جسته و گریخته تجاوز نمی‌کند: آن که وی از رهبران اعتصاب کارگران صنعت نفت در سال ۱۳۰۸ بود، دوازده سال را در زندانهای رضاشاه گذراند، اختلاف نظرهایی با سایر زندانیهای چپ و کمونیست آن دوره داشت و در سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ نیز درگیر فعالیتهای صنعتی و سیاسی بوده است.

آنچه از نوشته‌ها و خاطرات مربوط به این دوره و اشارات گذرای آنها به یوسف افتخاری برمی‌آید، بیشتر معرف ناامخوانی او با گرایش‌های عمده سیاسی روزگار است؛ رقبا و مخالفین اصلی اگر به ناچار از او یاد کرده‌اند، نقشی جز مخربکاری و تفرقه‌افکنی، برایش نمرده‌اند. مخالفان «رقبا» و مخالفین اصلی، نیز چون اصولاً قصد بازنگری اساسی به فعالیتهای گذشته خود نداشته و هنوز هم به نحوی دلبسته آن «فرجست بزرگ» از دست رفته، بوده و هستند اگرچه با اکراه و بی‌میلی کمتری از یوسف افتخاری و فعالیتهای او سخن گفته‌اند، ولی طبیعتاً تلاش چندانی در روشنتر شدن کم و کیف پاورها و فعالیتهای او نداشته‌اند. آنچه پیش از هر نکته دیگر در باب یوسف افتخاری و «تاریخ‌نگاری» فعالیتهای او به چشم می‌خورد آن است که بیست سال حضور و فعالیت او در صحنه کشاکشهای سیاسی و صنعتی کارگران ایران، به تشکیل یک جریان «منسجم سیاسی» و خصوصیات خاص آن چون مرید و مرادبازی... نیاتعمید و شاید بتوان گفت که این «بی‌التفات» روزگار از جهتی به نفع وی بوده است. زیرا اینک که تمپ و تاپ کشاکشهای آن دوره فروکش کرده است و معیارهای سیاسی آن روز تا حدودی رنگ‌باخته است، برای آشنایی با این بخش از تاریخ معاصر ایران نه با دشواری زدودن زنگ و غبار حاصل از افسانه‌پردازیهای مرسوم و معمول

- ۱- چهل سال در سنگر مبارزه، تهران، انتشارات حزب توده ایران، ۱۳۶۰، ص ۱۶۶.
- ۲- برای مثال رجوع کنید به دکتر انور خامه‌ای، پنجاه نفر و سه نفر، تهران، سازمان انتشارات هفته، ص ۱۵۰ و ۱۷۳ و ۱۷۹-۱۸۸؛ خاطرات سیاسی خلیل ملکی، یا مقدمه دکتر محمدعلی کاتوزیان، تهران، شرکت سهامی انتشار، ج ۲، ۱۳۶۸، صص ۲۸۰-۲۸۵؛ ایرج اسکندری، خاطرات سیاسی، به کوشش علی دهباشی، تهران، انتشارات علمی، ۱۳۶۸، صص ۳۰۷-۳۱۰.

پیرامون چهره‌های تاریخی کشورمان روبرو هستیم و نه از آن بیم داریم که طرح و ارائه موضوع نیز به افسانه‌سازی جدیدی میدان دهد. سرگذشت یوسف افتخاری، ماجرای است ناشناخته از یک دوران سپری شده که شناسایی و طرح آن در کنار شناسایی و طرح بسیاری از دیگر مسائل و حرکت‌های ناشناخته مشابه، از جهت درک و فهم تحولات تاریخ معاصر ایران ضروری است.

آنچه در این مجموعه ارائه می‌شود به سه بخش خاطرات، مکتوبات و اسناد تقسیم شده است. «خاطرات» حاصل گفتگوهایی است که در پاییز و زمستان ۱۳۶۸ با یوسف افتخاری داشتیم، که پس از استخراج از نوار ضبط‌صوت و پشت‌سر گذاشتن مراحل تنظیم و ویرایش آماده انتشار شده است. «مکتوبات» سلسله مقالاتی است که یوسف افتخاری از اردیبهشت ۱۳۲۵ تا تیر ۱۳۳۱ تحت عنوان «تاریخچه نهضت کارگری در ایران» در روزنامه «آذربایجان» (شماره ۱۶، سال سوم، ۱۹ اردیبهشت ۱۳۳۰ - شماره ۶۹، سال چهارم، ۲۱ تیر ۱۳۳۱) منتشر کرده است. در این مقاله‌ها پس از اشاراتی به زمینه تاریخی فعالیتهای کارگری در ایران بعد از کودتای ۱۲۹۹، اصل ماجرا از زمینه تأسیس اتحادیه کارگری در خوزستان (۱۳۰۷) آغاز شده در مورد نحوه سازماندهی و خواسته‌های کارگران و اعتصاب ۱۳۰۸ اطلاعات دقیق و مفصلی ارائه شده است. سپس چگونگی تجدید فعالیتهای کارگری پس از شهریور ۱۳۲۰ مطرح شده و نحوه تأسیس و فعالیت «اتحادیه کارگران و بزرگان» تا سال ۱۳۲۲ تشریح شده است. اگرچه در این مقالات بیشتر سعی بر آن بوده است که جنبه عمومی تاریخ تحولات کارگری در ایران مورد توجه قرار گیرد و حتی الامکان از تأکید و توجیه بر نقش شخص یوسف افتخاری در این وقایع احتراز گردد، مع هذا رکن عمده مطالب لاجرم بر تجارب و خاطرات وی استوار است. این بخش با قسمت «خاطرات» از دو تفاوت عمده دارد: نخست آن‌که در بخش «خاطرات» سرگذشت یوسف افتخاری از دوران نوجوانی آغاز شده و سرحالی چون آموزش در دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (گوتو) و نحوه بازگشت او به ایران را دربر دارد که در بخش «مکتوبات» مکتوم مانده است. خاطرات وی از ایام زندان و همچنین جریان فعالیتهای «اتحادیه کارگران و بزرگان» پس از سال ۱۳۲۲ (که به علت قطع مقالات افتخاری پس از تیر ۱۳۳۱ ناتمام ماند) نیز از دیگر مباحثی است که در «مکتوبات» بدان توجه نشده است. به عبارت دیگر «خاطرات» از جهت اشتغال بر کل دوران فعالیتهای سیاسی او کاملتر از «مکتوبات» است، ولی از آنجایی که میان تاریخ نگارش مقاله‌های مزبور و زمان ثبت و تدوین خاطرات او حدود چهل سال فاصله افتاده است، چنانچه ملاحظه می‌شود بسیاری از دقیق و جزئیات کار از خاطر یوسف افتخاری رخت بر بسته است. با این حال همین مقدار خاطرات برجای‌مانده، از آن رو که دوران نانوشته‌ای را شامل می‌شود، مفتم و گراتیها است.

بخش اسناد با گزارشهایی از مقامات انگلیسی شرکت نفت در باب اعتصاب

۱۳۰۸ (اسناد ۱ تا ۵) آغاز می‌شود. اگرچه در این اسناد از لحاظ چگونگی واکنش رؤسای شرکت نفت و مقامات حکومتی ایران نسبت به این واقعه اطلاعات سودمندی ملاحظه می‌شود، ولی پاره‌ای از برداشتهای حضرات، در مقایسه با روایت یوسف افشاری، بسیار اغراق‌آمیز جلوه می‌کند: به‌ویژه سند شماره ۴ و تأکید مقامات انگلیسی بر نقش فعال دولت شوروی در این واقعه. این که دولت شوروی تا چه حد مستقیماً در این جریان دست و پا اصولاً امکان اعمال نفوذ داشته است، موضوعی است که بررسی بیشتر آن محتاج اسناد و مدارک بیشتری است.

از این چند سند گذشته، دیگر اسناد این بخش مربوط به تحولات بعد از شهریور ۱۳۲۰ است. پاره‌ای از این اسناد چون متن سخنرانی‌های خلیل انقلاب‌آذر در تبریز (اسناد ۶ و ۷ و ۸)، سرمقاله روزنامه گیتی (سند ۹)، سخنرانی‌های یوسف افشاری (اسناد ۱۰ و ۱۸) و اعلامیه‌های اتحادیه (سند ۱۵) و به‌خصوص متن دو اساسنامه اتحادیه کارگران و بزرگران (اسناد ۴۲ و ۴۳) بعنوان نمونه‌هایی از مرام و مسلک این حرکت حائز اهمیت می‌باشند. آنچه در این اسناد عنوان شده است از لحاظ تبیین موقعیت واقعی این حرکت در میان عملکرد انبوهی از گروه‌ها و دستجات سیاسی دیگر، در مقایسه با روایت خاطرات شخصی یا گزارش منابع ثانوی در این باب، حائز اهمیت بیشتری است.

بخش دیگری از این اسناد چون اسناد ۱۴ و ۱۹ و ۲۲ و ۲۳ و ۳۱ به طرح مسائل صنفی یا مراجع دولتی اختصاص دارد و برخی دیگر نیز چون اسناد ۱۱ و ۱۳ و ۱۶ و ۲۱ و ۲۵ و ۲۹ و ۳۰ و ۳۳ و ۳۴ و ۳۵، مکاتباتی است که جهت رفع توقیف از روزنامه گیتی یا در شکایت از رفتار خلاف قانون و تعدیات گروه‌های رقیب انجام گرفته است. در این اسناد نقش مقامات شوروی و گروه‌های دست‌نشانده آنها در جلوگیری از فعالیت آزادانه تشکیلات یوسف افشاری آشکار است. بخش دیگری از این اسناد که می‌توان آنها را روایت «منابع ثانوی» توصیف کرد، سلسله گزارشهای مقامات دولتی ایران (اسناد ۱۲ و ۱۷ و ۲۰ و ۲۶ و ۲۷ و ۲۸) و گزارش مقامات انگلیسی (اسناد ۳۶ و ۳۷) و گزارش تشکیلات هوادار روسها (سند ۳۹) از این فعالیتهاست. جالب آن است که هر یک از این مراجع علی‌رغم دیدگاه‌ها و منافع متفاوتشان، هر سه در سوختن و بدبینی نسبت به این حرکت اشتراک نظر دارند.

اینک جای آن دارد که در باب دو مرحله مشخص از زندگی و فعالیت‌های یوسف افشاری، یعنی ایام تحصیل در مسکو و اعتصاب ۱۳۰۸ و زندان، و دوره فعالیت‌های کارگری ۲۵-۱۳۲۰ نکاتی چند خاطر نشان گردد.



۳- این اسناد به انضمام دیگر اسناد خارجی که در این بخش آورده شده است، از مجموعه اسناد و مدارک آرژندمانی که خسرو شاکری تحت عنوان ذیل گردآوری و منتشر کرده است، انتخاب و به فارسی ترجمه شد.

خاطرات یوسف افتخاری از دوران کودکی اش در اردبیل آغاز می‌شود. این دوره که با اشغال آذربایجان به دست نیروهای روسیه تزاری و فعالیت‌های سیاسی و انقلابی تنی چند از برادرانش توأم است، تأثیر دیرپایی بر یوسف افتخاری برجای می‌گذارد. با آن که وی در سالهای پرتب و تاب بعد از جنگ جهانی اول و مراحل بعدی انقلاب ۱۹۱۷ روسیه در قفقاز اقامت داشت، ولی در خاطراتش تصویر مشخصی از این تحولات ارائه نشده است. ظاهراً وی بیشتر گرفتار درس و مشق بوده است تا دنبال کردن تغییر و تحولات سیاسی روزگار. در حقیقت بخش اصلی خاطرات او از زمانی آغاز می‌شود که برای ادامه تحصیل راهی مسکو شده و به دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (کوتو) راه می‌یابد. در این بخش گذشته از اطلاعاتی که درباره نحوه تدریس و مسایل خاص این دانشگاه ارائه شده است، مطالب جالب توجهی نیز در باب حال و روز دیگر ایرانیان دانشجوی و اختلاف نظرهای حاکم بر محافل کمونیستی ایرانیان آن سامان آمده است.

یوسف افتخاری به علت مخالفت با سیاست حمایت از رضاخان، به عنوان یک عنصر مترقی که برای مدتی خط‌مشی نظام شوروی را تشکیل می‌داد، به تاجیکستان اعزام شد ولی پس از چندی با دگرگونی‌های حاصله در طرز تفکر روسها نسبت به نظام نوین ایران، اجازه بازگشت به مسکو یافته و پس از چندی برای فعالیت به ایران عزیمت کرد. یوسف افتخاری در ۱۳۰۷ به خوزستان می‌رود که در آن زمان با دربر گرفتن صنایع نفت مهم‌ترین مرکز صنعتی کشور محسوب می‌شد. در پی خاتمه جنگ جهانی اول صنعت نفت جنوب و بویژه تأسیسات و تشکیلات آن در آبادان با سرعت چشمگیری رو به توسعه نهاد و ولی سطح ارتقاء و توسعه شرایط زندگی کارگران چه از لحاظ امکانات رفاهی و بهداشتی و چه از لحاظ میزان دستمزدها به هیچ وجه با این توسعه و ترقی تطابق نداشت. در ۹ دسامبر ۱۹۲۰/۱۷ آذر ۱۳۰۰، حدود ۲۰۰۰

۴- تعداد کارمندان و کارگران ایرانی تأسیسات نفتی آبادان در سالهای ۱۹۱۹/۱۲۹۸ و ۱۳۰۲/۱۹۲۳ و ۱۳۰۶/۱۹۲۷ که در جدول ذیل منعکس شده است، گویای توسعه سریع صنعت نفت در این مرحله است.

	ایرانی	هندی	اروپایی	مترقی	جمع
۱۹۱۹ :	۸۰۶	۲۴۹۹	۳۶	۳۸	۳۳۷۹
۱۹۲۳ :	۷۳۳۶	۲۶۵۴	۲۲۰	۳۳۹	۱۰۵۸۹
۱۹۲۷ :	۱۰۱۷۱	۴۰۶۲	۵۲۷	۱۲۷۳	۱۴۰۳۲

به نقل از:

Ferier, R.W., The History of British Petroleum Company (Cambridge, 1982) Vol.

I, p. 659.

فریر جورج رسمی شرکت نفت، که برای تدوین تحقیق خود به آرشیو اسناد شرکت نیز دسترسی داشته است، از اکتساب ۱۳۰۸ بعنوان يك «شورشی جزئی» که پراکنگتخته شوروی‌ها بوده است، یاد کرده و توضیح بیشتری نمی‌دهد.

نفر از کارگران هندی پالایشگاه آبادان دست به اعتصاب زده و خواستار افزایش دستمزد شدند. روز بعد نیز کارگران ایرانی و عرب پالایشگاه نیز به تاسی از آنان دست به اعتصاب زده و خواسته‌های مشابهی را عنوان کردند. با آن که با این خواسته‌ها موافقت شده، ولی مسایل دیگری چون مسکن و حق بازتشیستی و نیازهای بهداشتی کارگران برجای بود و برای رسیدگی به آنها اقدامی نشد. چندی بعد در مه ۱۹۲۲/ اردیبهشت ۱۳۰۱ نیز بار دیگر کارگران هندی دست از کار کشیدند و خواستار ۱۰۰ درصد اضافه دستمزد شدند. این بار توافقی حاصل نشد. نیروهای نظامی انگلیسی دست به کار شده و بسیاری از سران اعتصاب را دستگیر کردند. حدود ۲۰۰۰ کارگر هندی نیز از کار اخراج و به صورت دسته‌جمعی به هندوستان بازگردانده شدند.

همانگونه که در بخشهای بعدی خاطرات و نوشته‌های یوسف افتخاری ملاحظه می‌شود، هنگامی که وی و دیگر رفقای پیش دست به کار تشکیلات و سازماندهی کارگران خوزستان زدند، پریشانی وضع زندگی کارگران کماکان بر جای و شاید بدتر هم شده بود. یکی از دیگر نکاتی که در این مبحث شایسته تحقیق و بررسی بیشتر است، مسئله مذاکراتی است که گویا برای تجدیدنظر در مفاد قرارداد داری میان دولت ایران و شرکت نفت انگلیس و ایران جریان داشته است و هم در بخش خاطرات و هم در بخش مکاتبات، سخن از تمدید قرارداد و مخالفت تشکیلات کارگری با این امر، به عنوان یکی از انگیزه‌های اعتصاب به میان آمده است. در این که انگیزه اصلی اعتصاب ۱۳۰۸، اعتراض به شرایط ناهنجار کار و زندگی در حول و حوش صنعت نفت خوزستان بوده است، تردیدی نیست. در این میان، «عنصر سیاسی» ماجرا نیز خود را به صورت نقش تعدادی از اعضاء تشکیلات کارگری کمینترن و تقارن اعتصاب با روز اول ماه مه نشان می‌دهد. ولی ارتباطی که این موضوع می‌توانسته یا مذاکرات دولت ایران و مقامات شرکت نفت داشته باشد موضوعی است که محتاج بررسی و تحقیق بیشتر است.

بخش دیگر خاطرات، مربوط به سالهای زندان است که بخش اعظم آن در زندان قصر تهران سپری شد و از آنجایی که یوسف جزو نخستین «مهمانان» این تشکیلات بود خاطراتش حوادث و شخصیتهایی را دربر دارد که در دیگر خاطرات زندان ایام رضاشاه، مورد توجه قرار نگرفته‌اند.



به دنبال واقعه شهریور ۱۳۲۰ همه زندانیان و تبعیدیان سیاسی ایران آزاد شدند و یوسف افتخاری نیز که در زندان بندرعباس به سر می‌برد با اندکی تأخیر خود را به تهران رسانید. در همان هنگام حزب توده نخستین جلسات خود را جهت اعلام موجودیت برگزار می‌کرد. رضا روستا از جانب حزب مأموریت یافت تا افتخاری را به عضویت کمیته مرکزی حزب دعوت کند. یوسف از طرفی شرایط را جهت تشکیل

حزب سیاسی در ایران مهیا نمی‌دید از سوی دیگر بنیان‌گذاران حزب توده را برای ایجاد چنین جریانی صالح نمی‌دانست. از نظر او سلیمان میرزا اسکندری به هیچ‌وجه صلاحیت رهبری حزب طبقه کارگر را نداشت. چرا که نه از آنان بود و آنان را درک نمی‌کرد. و نه سابقه چندان درخشانی در نهضت داشت. افرادی همچون آرداشس آوانسیان، عبدالصمد میرزا کام‌بخش و رضا روستا نیز به دلیل وابستگی‌های شدیدشان به سرویس‌های اطلاعاتی شوروی نمی‌توانستند نماینده واقعی مردم ایران باشند. بنابراین اختلاف یوسف افشاری و بنیان‌گذاران حزب توده در خارج از زندان نیز ادامه یافت. یوسف معتقد بود که حزب ایرانی نباید به دستور نیروهای شوروی تأسیس یابد و از این رو بود که در اوایل سال ۱۳۲۱ به تشکیل «اتحادیه کارگران و پرزگران ایران» دست زد. به جز خود او افراد دیگری که در اتحادیه همکاری بیشتری داشتند عبارت بودند از: رحیم همداد، خلیل انقلاب، عزت‌الله عتیقه‌چی، ابراهیم علی‌زاده، تادم انصاری، نادر گلپری، و محمود نوایی.

اتحادیه در ابتدای تأیستان ۱۳۲۴ دست به تأسیس روزنامه گیتی زد که ارکان رسمی تشکیلات بود و یوسف امتیاز آن را به نام خلیل انقلاب گرفته بود.

سرمقاله‌های روزنامه گیتی نیز جالب‌توجه بود. این سرمقاله‌ها، مشکلات سیاسی و کارگری را مطرح می‌کرد و علاوه بر یوسف و دیگر رهبران اتحادیه، نصرت‌الله جهانشاهلو، علی‌نقی حکمی و فریدون منو نیز برخی از سرمقاله‌ها را می‌نوشتند. عنوان برخی از سرمقاله‌های مهم گیتی چنین بودند: شماره ۱ - روزنامه گیتی، ۲ - مبارزه خواهیم کرد، ۳ - آیا انتخابات آزاد خواهد بود؟، ۴ - اختناق مطبوعات، ۵ - ما چه می‌خواهیم؟، ۶ - اتحادیه کارگران، ۸ - مردم را خفه نکنید، ۹ - انتخابات دوره چهاردهم، ۱۰ - دولت و دهقان.

از ابراهیم علی‌زاده مقالاتی تحت عنوان «بناستیل ایران» و همچنین بخشهایی از کتاب «مادر» ماکسیم گورکی به ترجمه محمود نوایی و مقاله‌هایی تحت عنوان «دو سال جنگ در اتحاد شوروی» از محب‌علی دبیرپوری در گیتی منتشر شده است. آخرین شماره گیتی که ملاحظه شد در ۲۷ اردیبهشت ۱۳۲۴ منتشر شده است و از انتشار شماره‌های بعدی آن اطلاعی در دست نیست.

هرچند اتحادیه یوسف افشاری نخستین تشکیلات کارگری بود که پس از شهریور ۲۰ در تهران تشکیل شد، ولی به مرور با نفوذ و حمایت شوروی و همچنین در نتیجه انتقادات مجلس چهاردهم و راه‌یابی چند نفر از اعضای حزب توده به تشکیلات مزبور، اتحادیه کارگری آن حزب موفق به جذب بسیاری از یاران افشاری شد. مشکل

۶ - نصرت‌الله جهانشاهلو افشار، ما و بیگانگان، قسمت اول، [چاپ خارج از کشور]، ۱۹۸۲، صص ۱۶۶-۱۶۷. نخستین شماره گیتی، در ۲ اردیبهشت ۱۳۲۴ منتشر شد. صاحب‌امتیاز و مدیر مسئول خلیل انقلاب بود و در کنار عنوان روزنامه‌نویسته شده بود: «رئیس‌بان ایران متحد شوید. آینده با کسانی است که بیش از همه برای رنجبران کار می‌کنند».

۷ - جهانشاهلو، پیشین، ج ۱، ص ۱۶۶.

بزرگت حزب توده در این راه تلاش برای جذب یوسف افتخاری و رحیم همداد بود که موفقیتی به دنبال نداشت.

ظاهراً از همان مراحل نخست کار میان خلیل انقلاب آذر و دیگر اعضای اتحادیه اختلافی پدیدار شد. خلیل انقلاب در عین حال که چهره پرشور و شوقی بود، روحیه تا اتحادی نیز داشت. نخست در مهر ۱۳۲۲ گزارشی مبنی بر ائتلاف او با حزب توده ملاحظه می‌کنیم. چندی بعد نیز در پی انتشار مطالبی در روزنامه رعد امروز شعر بر حمایت خلیل انقلاب «رییس» اتحادیه کارگران از سیدضیاءالدین طباطبایی، یوسف افتخاری و اداوار شد. از طرف اتحادیه کارگران ایران، توضیح دهنده که «ضد» اتحادیه خود او است و نه خلیل انقلاب. علاوه بر آن در مورد همزایی حکومتی سید ضیاءالدین نیز اظهار داشت «اتحادیه کارگران که به بنیاد مبارزه اقتصادی تأسیس و تشکیل گردیده علاوه بر این که از مداخله در امور سیاسی خاصه خودداری می‌نماید نسبت به هر حکومتی که به منظور تحکیم اصول استعمار و فشار طبقه کارگر برقرار شود بدبین می‌باشد، خواه این حکومت در تحت نظر سیدضیاءالدین باشد و خواه تحت نظر قوام‌السلطنه و خواه هرکس دیگر» ۱۰. با این حال چندی بعد گروهی از همکاران افتخاری - و از جمله خلیل انقلاب آذر - از اتحادیه کارگران جدا شده و با گروه کارگری حزب توده، شورای متحده کارگران و زحمتکشان را تأسیس کردند.

از گروه افتخاری ابزاهیم علی‌زاده، خلیل انقلاب، عزت‌الله عتیقه‌چی، کریم معتمد، نادم انصاری، حبیب جلیل و اسدالله قدرتی در این ائتلاف شرکت کردند. بدیهی بود که در آن روزگار حزب توده تاب تحمل یک اتحادیه کارگری واقعی را در برابر خود نداشت، به ویژه آن که اتحادیه افتخاری ماهیتی کارگری‌تر و مستقل‌تر از تشکیلات حزب توده داشت. بنابراین به دلیل ناامید شدن از همکاری یوسف و باقی‌مانده یارانش و نیز بواجر فشار مستقیم روسها در مورد یک‌کامه شدن و روشن شدن تکلیف اتحادیه‌های کارگری چپ، رسماً و علناً کوشش برای از صحنه خارج کردن اتحادیه کارگران آغاز شد.

در اول پاییز ۱۳۲۳ اتحادیه کارگران در تبریز علناً توسط عمال حزب توده به رهبری محمد بی‌ریا (رییس تشکیلات کارگری حزب توده در تبریز) اشغال و غارت شد. ۱۲.

این قبیل اقدامات تنها به مورد بالا محدود نشد و مرتب بر تعداد و شدت آن افزوده می‌شد. تا جایی که در بیستم اسفند ۱۳۲۴، یوسف افتخاری روز روشن توسط عوامل حزب توده در تهران ربوده شد و به زندان شخصی رضا روستا منتقل شد.

۸- سند شماره ۱۲.

۹- ظاهراً این مطالب در شماره مورخ ۸ آبان ۱۳۲۲ رعد امروز منتشر شده است.

۱۰- نویسنده، شماره ۲۸، مورخه ۱۳ آبان ۱۳۲۲.

۱۱- سند شماره ۲۴.

۱۲- اسناد شماره ۲۹ و ۳۰.

جالبه آن است که این زندان به مراتب بدتر از زندان رژیم رضاشاه بود و کوچکترین امکان زیستی برای اسرا در آن فراهم نبود. یوسف پس از اعتراض برخی از اعضای حزب و مقامات دولتی و برائت نوز این خبی در جراید پس از چند روز آزاد شد.

در اول مهر ۱۳۲۴ یوسف افشاری به عنوان نماینده کارگران به کنفرانس کار در پاریس اعزام شد. از جانب حزب توده نیز ایرج اسکندری به فرانسه رفت. هیئتی که افشاری با آنان به پاریس رفت، دیوتر از موعد به جلسات کنفرانس رسید و نذر اتحادیه کارگری حزب توده در آنجا به نمایندگی از ایران شناخته شد.^{۱۳}

اتهام تروتسکیسم که از دوران زندان به یوسف زده می شد و پس از ۱۳۲۵ هم ادامه داشت، ولی چون این حربه کارگر نشد اتهام جدید «جاسوسی شهربانی» را مطرح کردند. این اتهام نیز مانند تروتسکیسم بیشتر از جانب آرداشس آوانسیان و رضا روستا مطرح می شد. به قول جهانشاهلو «رضا روستا که پادوی رسمی سفارت روس بود، چون مرد نادانی تیز بود، جاسوسان و عاملین رنگارنگ و جور و راجور شرکت نفت چون اسکندر سرابی و جاهد و مانند آنها را می دید و نمی شناخت، اما به یوسف افشاری که کارآمدترین پیشکسوت کارگران ایران بود، لگه بدنامی می چسباند.»^{۱۴}

مرحله بعدی فعالیت های کارگری یوسف افشاری، در پی خاتمه یعران آذربایجان و افول نفوذ حزب توده است. وی در این مرحله سعی می کند که اتحادیه نوینی در خوزستان برپا داند ولی این تلاش او نیز با مخالفت گروه های توده ای و در مراحل بعدی کارشکنی مقامات دولتی مواجه شده و یوسف افشاری پس از بیست سال، به تدریج از عرصه فعالیت های سنتی و سیاسی کناره گیری کرد.

در خاتمه بر خود فرض می دانیم نخست از اهلب و محبت جناب آقای یوسف افشاری، سپهر راهنمایی های جناب آقای دکتر مهیار خلیلی و همچنین مساعدت جناب آقای رحیم زهتاب فرد که دوره اراده آذربایجان را در اختیارمان نهادند، تشکر کنیم.

کاوه بیات - مجید تفرشی

خرداد ۱۳۷۵

۱۳- ایرج اسکندری، پیشین، صص ۳۰۷-۸ و ۴۰۶، ۴۰۷.

۱۴- جهانشاهلو، پیشین، ص ۱۶۸.

فصل اول

خاطرات

www.iran-socialists.com

بخش اول از تولد تا اسارت

دوران کودکی در اردبیل

من در اردبیل در سال ۱۲۸۱ ش موقعی به دنیا آمدم که قسمتی از ایران تحت تسلط روسهای تزاری بود و اکنون ۸۸ سال دارم. پدرم را در يكسالگی از دست دادم. ما هفت برادر بودیم و من کوچکترین آنها بودم. برادر بزرگ من عزیز افتخاری بود که او را در موقع سلطنت رضاشاه با يك عده به روسیه تبعید کردند. در روسیه استالین عدهای از ایرانیها را که کشت او را هم به زندان تاشکند در اوزبکستان فرستاد و در زندان فوت کرد. عزیز یکی از مؤسسين حزب سوسیالیست در اردبیل بود و ما هم تحت تعلیمات او بودیم. برادران دیگرم عظیم، رحیم، کریم، غفور و عبادالله افتخاری بودند. آنها بیشتر با روسیه رفت و آمد و تجارت داشتند. از این برادرانم به جز عزیز، رحیم هم انقلابی بود که او نیز به روسیه تبعید شده و هفت سال هم در زندانهای سیبری بود که مرخص شد. روسها خواستند که او را در آنجا نگه دارند. گفتند در حق شما اشتباه شده و بیجهت شما را زندانی کردیم. ولی او گفت دیگر اینجا نمی مانم و به ایران برگشت. این اوضاع برادرهایم بود. چون در روسیه تجارت داشتند، من هم غالباً آنجا رفت و آمد می کردم. تجارت برادرانم بیشتر در آذربایجان، ترکستان و غیره بود. برای رفت و آمد به روسیه پاسپورت لازم نبود و بدون مشکل از سرحد رد می شدیم.

برادرانم معمولاً ظروف آلات، پارچه و لوازم فلزی به ایران وارد می کردند. از ایران هم برنج و این چیزها حمل می کردند.

در اردبیل يك حزب سوسیالیست و يك حزب دموکرات فعالیت داشت. حزب سوسیالیست تقریباً مستقل و مربوط به ایران بود ولی با اجتماعيون، عاميون و قفقاز ارتباط داشت. منتها نه ارتباطی که دستور بگیرند. در آن موقع هنوز دستوری در کار نبود. گاهی عدهای از پاکو می آمدند. من یادم هست دو نفر از قفقاز به نامهای اکبر و غفار آمدند. می گفتند می خواهیم میرزا علی اکبر مجتهد را بکشیم. میرزا علی اکبر مجتهدی بود بسیار متفرد و شجاع. برادر بزرگ من عزیز نگذاشت. گفت ما با تئوری و گفتار می خواهیم کار از پیش ببریم نه با ترور. ارتباطشان با قفقاز به این اندازه بود. با دموکراتها هم مربوط بودند.

در سالهای بعد از جنگ جهانی اول که حاکم اردبیل صارم السلطنه اهل نمین

بوده همه ما برادران را به خاطر فعالیتهای سوسیالیستی گرفتند و در نارین قلعه زندانی کردند. دور قلعه خندق بود و در آن آب می انداختند و رفت و آمد از روی پل می شد. زندان پانزده شانزده متر از سطح زمین پایینتر بود، سلول ما هم در آن ته واقع شده و وحشتناک بود. فضای آنجا نیز مرطوب و تاریک بود. روی هم بیست و یک نفر اینجا زندانی بودند. به پای همه زندانیان زنجیر زده و پای همه را به یک زنجیر بسته بودند. اگر برای رفع حاجت هم می رفتند همه شان باید بلند می شدند و می رفتند. ما چون سنم کم بود پایند و دستبند نزده بودند و آنها خوشحال بودند که به آنها کمک می کردم. وقتی هم که پس از یک هفته مرا مرخص کردند، اوقاتشان تلخ شد که اقلاً این کمک ما بود. در آنجا ما پنج برادر را گرفته بودند. اکثر این زندانیها، بیگناه بودند. دوتا از برادرهای من احساسات انقلابی و تشکیلات و سازمان داشتند. سوسیالیست بودند. اما دوتای دیگر اصلاً در این رشته نبودند. یکی از آنها دائماً در مسجد نماز می خواند و وقتی می پرسیدند چرا در مسجد؟ می گفت لوابش بیشتر است.

حاکم شیر اهل نمین بود و نمینها به پدرم ارادت خاصی داشتند و غالباً وقتی از نمین می آمدند به منزل ما وارد می شدند. وقتی که از زندان مرخص شدم، مادرم مرا فرستاد پیش حاکم که برای آزادی برادرهایم اقدام کند. رفتم به دارالحکومه، دیدم که با یک عده از سران هشایر نشسته اند قمار می کنند. همه آنها مشروب می خوردند و مست بودند. حاکم مرا می شناخت. آدم چاقی بود که غالباً سوار بر اسب در شیر رفت و آمد می کرد و از روی اسب با من سلام و علیک می کرد. مادرم پیغام داده بود که تمام پسرهایم در حبس هستند. حاکم فراشباشیش را صدا کرد. اتفاقاً او هم نمینی بود و ما را می شناخت. حاکم به فراشباشی گفت: فعلاً برو یکی از این اخواتی را آزاد کن تا برای بعدیش اقدام کنم. آمدیم و فراشباشی گفت: این طور نمی شود. گفتم چطور می شود؟ گفت آخر این کار خرج و مخارجی دارد. گفتم نه، حاکم دستور داده. گفت نه. اینطور نیست. برگشتم پیش حاکم و گفتم الا این پول می خواهد. فراش را صدا کرد و گفت برو. بعد آمدیم و فراش دوباره گفت حاکم شوخی می کند، باید یک پولی بدهی. دوباره برگشتم پیش حاکم و گفتم که بابا این چه می گوید، او را صدا کرد و یک فحشی داد و بالاخره رفت و یکی از برادرهایمان را مرخص کرد.

نظمیه رو برو خانه ما بود و زندانیها را خیلی اذیت می کردند. من معمولاً برای زندانیها، از خانه آش می بردم و به آنها کمک می کردم. حالا چه سیاسی بودند و چه غیر آن. یک زندانی بود به اسم مولازاده، یک روز برایش آش بردم. گفت از آش بهتر آن است که برای ما یک هیزم کلفت بیابوری که زیر زنجیر بگذاریم. بعد هم برایش طناب بردم و فرار کرد. بعدها در یاکو او را دیدم.

مدتی پیش از این حوادث هنگامی که قوای روسیه هنوز در اردبیل بود، رحیم برادرم سعی کرد ژنرال فدروف فرمانده آنها را ترور کند. محله ای به نام قاجاریه

بود که سرپاژخانه روسها در آنجا بود. شب رحیم به در منزل او رفت و در زد که تا در را باز کرد او را ترور کند. محافظ فدروف که نامش سلیمان و از تاتارهای روسیه بود تیر خورد ولی نمرد. آژیر کشیدند و شلوغ شد ولی رحیم توانست فرار کند. نفهمیدند که کار چه کسی بود. کسی را هم زندانی نکردند. به رحیم مشکوک بودند ولی مدرکی نداشتند. گاهی او را برای چند روز زندان می کردند. ولی اساساً روسها به این مسایل زیاد توجه نداشتند. آنها بیشتر یا عشایر سروکار داشتند. چون عشایر هم مسلح بودند و هم تعدادشان زیاد بود.

قفقاز

فکر می کنم که زمان انقلاب ۱۹۱۷ بود که به قفقاز رفتم. البته در روسیه انقلاب شده بود ولی در قفقاز هنوز خبری نبود. در باکو به مدرسه اتحاد ایرانیان رفتم و بعد به مدرسه ای به نام «فرقه» رفتم که ایرانی نبود. در آن اوقات از حوادث قفقاز فقط جنگ ترک و ارمنی یادم است. از ایرانیها هم تعدادی کشته شدند. آذربایجانیها بیشتر روزیشان از قفقاز می گذشت. چون در ایران کار نبود و بیشتر به آنجا می آمدند. پولی که از آنجا می آوردند در ایران خیلی به دردشان می خورد. گاو و گوسفند می خریدند یا با خود جنس آورده و در ایران می فروختند. حتی در دهات آذربایجان هم سمور بزرگ و رشویی بود که به احترام مهمان در آن چای درست می کردند.

من در قفقاز فعالیت سیاسی نداشتم. بیشتر مشغول تحصیل بودم. مدرسه «فرقه» دبیرستان بود و به زبان ترکی درس می دادند و زبان روسی هم تدریس می شد. در باکو از ایرانیها فقط دکتر سلام الله جاوید را می شناختم و غالباً به منزلش می رفتم. او هم درس پزشکی می خواند و هم رابط بین حزب کمونیست ایران و بین الملل سوم بود.

پس از شکست انقلاب گیلان برادران آقایوف هم که در آن انقلاب شرکت داشتند و کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران بودند هم یا گروه دیگری از ایرانیها به باکو آمدند. از این ایرانیها احسان الله خان بیشتر معروف بود. ایرانیها وضع خوبی نداشتند. باکسانی که از گیلان برگشته و شکست خورده بودند، در روسیه هم خوب مدارا نمی کردند. برخورد با آنها بستگی به دیپلماسی داشت. اگر روسها می خواستند یا ایران قرارداد ببندند و نزدیک شوند، باشگاه آنها را می بستند، پراکنده شان می کردند و سروصدایشان را می خوابانند. بعد اگر در قراردادهایشان موفق نمی شدند فوراً باشگاه آنها باز می شد و این صحبتها را شروع می کردند که راه هندوستان از ایران می گذرد و از این حرفها.

خاطرم هست که احسان الله خان پسرش را فرستاده بود مسکو که در دانشگاه «کوتو» که ما بودیم درس بخواند. من هم کوشش کردم که او را قبول کنند. ولی پسر احسان الله خان عقل و شعور درستی نداشت و موفق هم نشد.

مسکو و دانشگاه «کوتوه»

در سال ۱۹۲۳ وارد دانشگاه کوتوا در مسکو شدم. جریان ورود به این دانشگاه به این صورت بود که پس از ورود به مسکو نزد سلطانزاده رفتم. سلطانزاده رئیس حزب کمونیست ایران و از دوستان برادرم رحیم بود. از دیدن من خوشحال شد. مثل این که با برادرم خیلی صمیمی بود. سلطانزاده مرا به دانشگاه معرفی کرد. علاوه بر هیئت علمی و فرهنگی دانشگاه، یک هیئتی هم مافوق بود که ماهیت افراد را تحقیق کند که چه کاره هستند و چرا وارد می‌شوند. چون خارجیا مبالغه‌گزافی خرج می‌کردند که جاسوس بیاندازند و یک مدتی هم موفق شده و کارهایی از طریق چینیا و هندوچینیا و دیگر افرادشان که به دانشگاه وارد کرده بودند صورت دادند. بنابراین هیئت مزبور دقت می‌کرد. مرا پیش شخصی به اسم کیتاکاروفسکی فرستادند که در مورد ایران هم مقالاتی به اسم هائیراندوسته می‌نوشت و از یهودیهای روسیه و رئیس شعبه شرق بین‌الملل سوم بود. من پیش او رفتم، گفت فردا بیا. از آنجا که بیرون می‌آمدیم نیک‌بین در اتاق انتظار نشسته و می‌خواهد پیش او برود. نیک‌بین مرا دید و یکه خورد. با این‌که با هم آشنایی چندانی نداشتیم ولی مرا از باکو می‌شناخت. تصور می‌کرد که من با آقایها که یک وقتی عضو کمیته مرکزی بودند ارتباط دارم و شاید هم از طرف آنها معرفی شده‌ام. نیک‌بین با آقایها بد بود. گویا در گذشته در کمیته مرکزی حزب کمونیست با هم رقابتی داشتند. آقایها سواپتشان از نیک‌بین بیشتر بود. با حزب کمونیست روسیه هم کار کرده، ولی اینک کنار رفته بودند، در باکو بودند و مشاغل مهمی داشتند. نیک‌بین تصور کرده بود چون آنها اهل اردبیل بودند و من هم اردبیلی هستم، یک ارتباطی با هم داریم. در صورتی که چنین نبود. خلاصه نیک‌بین پیش کیتاکاروفسکی رفته به او می‌گوید که این از طرف آقایها به اینجا آمده است تا اختلاف بیاندازد. فردای آن روز پیش کیتاکاروفسکی رفتم، دیدم آن محبتی که روز اول داشت حالا برعکس شده، خودش را کنار می‌کشد و می‌گوید ما هرکس را نمی‌توانیم بپذیریم و باید بشناسیم، مایوس شده

۱- دانشگاه کمونیستی کارگران شرق (KUTIV)

Kommunistische Universität Arbeiter Ost

این مؤسسه در آوریل ۱۹۲۹ بنا به دستور کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه برای آموزش کارگران جمهوری‌های شرقی شوروی تأسیس شد. در آغاز تحت سرپرستی کمیسریای آموزشی قرار داشت ولی از اکتبر همان سال تحت نظر کمیسریای امور ملیتها قرار گرفت. در این مؤسسه رشته‌هایی چون امور حزبی و سیاسی، فعالیت‌های کارگری و اتحادیه‌ای، اقتصاد و مدیریت و حقوق توسط افرادی چون لوناچارسکی، کراسین و پوکروفسکی تدریس می‌شد. کوتو برای مدتی تحت سرپرستی بروینو یکی از عوامل استالین در کمیسریای امور ملیتها قرار داشت. پس از او نیز شومیاتسکی امور آن را برعهده گرفت. در سال ۱۹۳۳ دوره تدریس آن سه ساله شد. وظیفه اصلی آن تربیت کادرهای حرفه‌ای کمونیست برای فعالیت در کشورهای شرقی بود. (۱)

و بیرون آمدم.

من در مسکو در منزل لطیف‌زاده زدگی می‌کردم. لطیف‌زاده در آن زمان عضو حزب بود و تحصیل هم می‌کرد. ولی اول به منزل یکی از رفقای برادرم (رحیم) به اسم جهانگیر رفتم که متیم قنقاز، استاد دانشگاه و آدم دانشمندی بود. جریان را تعریف کردم. گفت فردا می‌روم نزد کیتاکاروفسکی و این مسئله را روشن خواهم کرد. فردا پیش کیتاکاروفسکی رفتم می‌گویند: اینها از قدیم با تزار مخالف بودند و جنگیدند و حالا شما با آنها چنین می‌کنید. خاطراتان جمع باشد. بعد به من گفت پیش او برو. رفتم و دیدم خیلی متواضع و خوش‌برخورد شده است. خلاصه رفتم و امتحان دادم. دو نفر از من امتحان می‌گرفتند. پیرزنی بود از ترکهای عثمانی و یک نفر دیگر که سؤالات سیاسی میکرد و آن مقداری که معلومات داشتم جواب می‌دادم. بالاخره دیدم که خیلی سخت گرفته‌اند. به آن پیرزن که فکر می‌کنم اسمش حلیمه‌اوق بود به ترکی گفتم که بابا به اینها حالی کن که این از اردبیل آمده، در اردبیل هم وضع این‌طور است، در دانشگاه میرزا علی‌اکبر مجتهد هم به ما این چیزها را یاد نداده‌اند. اینها چه می‌گویند؟ امتحان خرد کرده‌ایم و آمده‌ایم اینجا. او این مطلب را به آنها حالی کرد. از من پرسیدند چند زبان بلدی؟ گفتم خیلی. گفتم زبان تاتار بلدم، تو بلدی؟ گفتم نه. گفتم این ترکی که دارم صحبت میکنم بلدی؟ گفتم نه. گفتم ترکمنی بلدم، ترکی تمام نقاط را یکی یکی شمردم. گفت: فارسی هم بلدم، تو بلدی؟ گفتم نه. گفتم حالا انصافاً من بیشتر بلدم یا تو؟ شروع کرد به خندیدن و قضیه دوستانه شد و پذیرفته شدم. بعد از آن که پذیرفته شدم، شروع به درس‌خواندن کردم و راضی هم بودم. بیشتر تحت تعلیم سندیکاها یعنی پروفینترن؟ قرار داشتم.

در مدرسه «کوتو» بیشتر نظریه‌های مارکس و انگلس و لنین تدریس می‌شد و بعد هم مسایل نهضت سندیکایی و انقلابهای جهانی. سازماندهی را عملاً یاد می‌دادند. در مسکو حدود دو ماه نیز در سال در کارخانه تعمیر واگنهای تراموای کار می‌کردم. در سندیکای خود کارخانه هم فعالیت داشتم و نحوه اداره کردن سندیکاها و این‌گونه فعالیتها را یاد گرفتم. حزب کمونیست ایران هم جلساتی داشت. به‌خاطر دارم که در یکی از این جلسات سلطان‌زاده برای ما صحبت می‌کرد. از یکی از اطاقهای اطراف، عددهای چینی بیرون آمدند و چون دیدند که ما جلسه داریم، همگی روی پنجه پا و یواش یواش به راه خود ادامه دادند که صدای پایشان ما را ناراحت نکند. سلطان‌زاده گفت اینها یواش یواش راه می‌روند و تند تند انقلاب می‌کنند! سلطان‌زاده به‌روسی سخنرانی می‌کرد، اگر کسانی بودند که تازه آمده و روسی بلد نبودند نیک‌بین یا ستارزاده یا دیگران به فارسی ترجمه می‌کردند. و اگر همه ایرانی بودند به فارسی سخنرانی و گفتگو می‌شد. سلطان‌زاده فارسی کم بلد بود، ترکیش بهتر بود.

۲- ششم اول او جهانگیر بود. نام فامیلی او را به‌خاطر ندارم.

۳- پروفینترن. تشکیلات جهانی کارگری وابسته به کمپترن.

کنگره شرق‌شناسان و مسئله رضاخان

در این میان موضوع رضاخان پیش آمد. احمدشاه در خارج بود و قرار شد که رضاخان تشکیل جمهوری بدهد. روتشتین سفیر شوروی و آخوندزاده که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران بود و موسوی که با روسیه مربوط بود می‌گفتند که دیگر رضاخان از خودمان است و حتی گویا به او پیشنهاد کرده بودند که عضو حزب کمونیست بشود و رضاخان گفته بود که حالا زود است. چون ایرانیها مسلمانند و اگر من این کار را بکنم ممکن است از ما برگردند و شما کار خودتان را بکنید. در این میان در سال ۱۹۲۴ در مسکو کنگره‌ای مرکب از شرق‌شناسان اتحاد جماهیر شوروی، بعضی از اعضای برجسته بین‌الملل سوم و حزب کمونیست شوروی و ایرانیهای مختلف از تجار ملی گرفته تا کمونیستها تشکیل شد. در یک جلسه گفته شد که رضاخان مردی است متمدن و می‌خواهد ایران را به طرف ترقی سوق بدهد، آزادی‌خواه است و می‌خواهد رژیم سلطنتی را تبدیل به جمهوری بکند، ما گذاشتیم که او نیز مانند مصطفی کمال تقویت شود. غالباً با این نظر موافق بودند، چون نظر را شورویها می‌دادند. اغلب حضار با این نظریه که نظریه شورویها بود موافق بودند. فقط سه نفر مخالفت کردند. یکی لادین برادر نیمایوشیچ و دیگر لطیف‌زاده بود که قبلاً اسمش را بردیم، یکی هم من بودم. ولی هر سه جوان بودیم و من از آنها جوانتر بودم. من محصل کتو بودم و آن دو در دانشگاه شرقشناسی تحصیل می‌کردند. تحصیلات من تمام شده بود. می‌خواستم به ایران برگردم ولی به علت این مخالفت گفتند که شما نباید ایران بروید چون یا رضاخان مخالفید و ما با رضاخان دوست و موافق هستیم، شما می‌روید و آن دوستی ما به هم می‌خورد و نباید بروید. پرسیدم کجا برویم؟ گفتند بروید باکو. باکو رفتن من صحیح نبود. برای این که در باکو ایرانیهای زیادی بودند و اگر در آنجا فعالیت می‌کردیم می‌بایست از مراجعت به ایران چشم‌پوشی کنم. ولی علاقه خاصی به ایران داشتم و تمام نیت من بود که به آنجا بازگردم و هر کاری که می‌توانیم انجام بدهیم در ایران و خودمان انجام بدهیم.

تصمیم گرفتیم به ملاقات استالین بروم. در آن زمان هنوز می‌شد از او وقت ملاقات گرفت. رفتم و اتفاقاً بدون معطلی زیاد وقت داده شد. داخل دفتر کار او شدم. خودم را معرفی کردم و گفت خیلی جوان هستی. واقعاً هم منم کم بود. این موضوع را که ایرانی هستم و از ایران آمده‌ام اینجا تحصیل کنم و از مارکس و لنین و غیره اطلاع حاصل بکنم و اگر خوب است به کشور خودم بازگردم و آنها را اجرا کنم به او گفتم. بعد گفتم که حالا به من می‌گویند تو با رضاخان مخالفی به ایران نرو. اگر دولت شوروی صلاح میدانند که من تروم و رفتن من برایش ضرر دارد من هم

۴- این دانشگاه دو شعبه داشت. اقتصادی و دیپلماسی. آنها که شعبه دیپلماسی را تمام می‌کردند قنصل و سفیر می‌شدند و آنهايي که اقتصادی را تمام می‌کردند، وابسته اقتصادی می‌شدند.

نمی‌روم، ولی جایی را برایم معین کرده‌اند که بعدها من نتوانم از آنجا به ایران بروم. استالین خونی قفقازی بود و وضع آنجا را می‌دانست. پرسید کجا را گفته‌اند؟ گفتم پاکو که پر از ایرانی است و اگر به آنجا بروم همه مرا خواهند شناخت و بعداً نمی‌توانم به ایران بروم. تیسمی کرد و تلفن را برداشت و به مرکز اتفاق جوانان تلفن کرد که به فلانی هرکجا که در داخل اتحاد جماهیر شوروی می‌خواهد برود مأموریت بدهید.

در این زمان پروفینترن مرا در اختیار دولت شوروی گذاشته بود، چون تحصیلاتم تمام شده بود یا باید به ایران می‌آمدم، یا در اختیار پروفینترن باشم و یا در روسیه بمانم. مقامات پروفینترن پرسیدند که کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم تاجیکستان. آنجا دور دست است و از ایرانیها کسی آنجا نیست. آنها هم موافقت کردند.

سفر به تاجیکستان

من اول به جمهوری اوزبکستان رفتم. در آن زمان هر جمهوری در جمهوریهای دیگر نماینده داشت. در اوزبکستان به ملاقات نماینده تاجیکستان رفتم. نماینده تاجیکستان در سمرقند يك افغانی بود به نام محمد. تازه از راه رسیده بودم و برحسب معمول روسیه یا يك شلوار و پیراهن ساده و گرد و خاکی به دفتر او رفتم. به يك خانم روس که منشی او بود گفتم که می‌خواهم با رفیق محمد ملاقات کنم. گفت حالا مشغول است. کار دارد، بنشین و يك کتاب داد به من و گفت بخوان و مشغول شو، خواندم و مشغول شدم. بعد يك ساعت بعد از ظهر شد و گفتم برویم. گفتم کجا؟ گفت کار ما تمام شد. گفتم من یا رفیق محمد کار داشتم، چرا نگفتی؟ گفت آخر رفت دیگر. دیدم تحویل نگرفته‌اند که چه کار داری، چه کار نداری؟ یلتندشدم رفتم سیمان‌خانه. بعد رفتم استحمام کردم، لباسی پوشیدم. فردای آن روز آمدم، آن خانم مرا نشناخت. بلند شد و ناز و غمزه‌ای. گفت: آقا با کی کار داری؟ گفتم با رفیق محمد کار دارم. رفت و پس از مدتی آمد و گفت بفرمایید. گفتم لباس کار خودش را کرد! محمد مزبور می‌بایست ترتیب مسافرت مرا به تاجیکستان می‌داد.

شورشیهای یاسماچی راه را مسدود کرده بودند. آنها فوق‌العاده وحشی بودند و هرکس را می‌گرفتند خصیتین او را می‌بریدند. می‌ستعشان این بود. محمد مرا معرفی کرد به ارتش موز که تحت حمایت آنها به تاجیکستان بروم. به موز رفتم و از آنجا با عده‌ای از نظامیها یا کامیون به تاجیکستان رفتم. وارد دوشنبه شدم که بعداً اسمش استالین‌آباد شد. در دوشنبه ته سیمانخانه بود و نه جایی برای اقامت. يك قهوه‌خانه بود که مسافران در آنجا اقامت می‌کردند ولی خیلی کثیف بود. از ایرانیهای آنجا سراغ سیدی طهماسبی را گرفتم و به منزل او رفتم. اتاقش مرتب بود و پذیرایی کردند. مدتی آنجا بودم.

در این ایام یکی از افراد ارتش ایران به نام لپاکشخان در خراسان شورش کرده بود و پس از شکست شورش، او و یارانش به روسیه گریختند. روسها آنها را به دو قسمت کردند، گروهی را و از جمله خود لپاکشخان را به مسکو فرستاده و گروه دیگر را نیز در تاجیکستان جای دادند. در تاجیکستان بودم که محی‌الدین مرا خواست و گفت برای آنها کار پیدا کن. تصادفاً محتاج کسانی بودیم که حتی دو سه کلاس سواد داشته باشند. آنها را می‌گذاشتیم که الفبا درس بدهند. تاجیکها در آن موقع کسی را نداشتند. من آنها را به دو قسمت کردم. یاسوادها را که حتی تا شش کلاسی سواد داشتند برای تدریس و بی‌سوادها را نیز که بیشتر کشاورز بودند برای زراعت. خود لپاکشخان را بعدها در مسکو دیدم.

روزی به دیدن یکی از اتباع او که در بیمارستان بستری بود رفتم. فوق‌العاده خوشحال شده خیال می‌کرد آنجا هم یکی رئیس می‌شود و یکی بزرگ است و دیگری کوچک و فکر میکرد ما از بزرگان هستیم و به دیدنش رفته‌ایم. شروع به درد دل کردن کرد و گفت: آخر این لپاکشخان را بگو پدرم «انقلابت» بود مادرم «انقلابت» بود چه چیز ما «انقلابت» بود؟ زندگی ما هم که خوب بود. می‌گفت: یک‌س تریاک داشتم گفتند اگر تریاک را بگیرند تیریاران میکنند انداختم توی چاه. اینهمه خسارت دیده‌ام.

اینها سطح فکرشان خیلی پایین بود. لپاکشخان فرمانده‌شان بوده و فرمانی داده بود. حزب و دستگارشون هم «پاداشیست» نام داشت. «پاداشیست» یعنی پاداش‌دادن. افراد زیادی نداشتند. ناراضی بودند و شورش کرده بودند. بعضی از آنها تعریف می‌کردند که زد و خوردی کردیم و عقب نشستیم. گفتند که شورویها می‌پذیرند. آمدیم دیدیم قوای ارتش شوروی در دو ردیف صف کشیده است. از مرز گذشتیم. خیلی خوشحال شدیم که اینها آمده‌اند استقبال ما ولی وقتی آمدیم، شورویها ما را محاصره کردند و گفتند باید اسلحه را بدهید و ما را خلع کردند و فرستادند به داخل شوروی. افراد لپاکشخان شعور سیاسی زیادی نداشتند. حالا شاید که خودش یک فکری داشته است ولی افرادش خیره.

از دیگر کسانی که در تاجیکستان ملاقات کردم ابوالقاسم خان لاهوتی بود. ری در ایران صاحب‌منصب ژاندارم بود و پس از یک شورش ناموفق به شوروی گریخته بود. شورش لاهوتی به ابتکار خودش بود و بنابراین در روسیه هم زیاد تعویبش نمی‌گرفتند. موقعی که به تاجیکستان آمدم همان‌گونه که گفتم محلی برای اقامت نداشتیم و پس از مدتی اتاقی به من دادند که در اصل متعلق به لاهوتی بود (لا هوتی در آن زمان مسافرت بود) ایرانیهای تاجیکستان اکثراً میانه خوبی با او نداشتند. لاهوتی آدمی عصبانی بود و وقتی که عصبانی می‌شد پرت و پلا بسیار می‌گفت. و اخراقیانش را می‌رنجاند. خلاصه در این بین از ناشکند تلگراف می‌کند که عازم هستم و اتاق مرا خالی کنید. دیدم ایرانیهای مخالف از این مسئله را عنوان کرده و می‌گویند که دیدی حق با ما است و بی‌خود با او مخالف نیستیم. خلاصه من آن اتاق را خالی کردم و

برخوردی پیش نیامد. از جمله کسانی که با او مخالف بودند در نشر ایرانی به نام دینمی و مسیح بودند. دینمی در اداره فرهنگ تاجیکستان کار مہمی داشت. لاهوتی در آن زمان زن نداشت. بعدها یک زن روسی گرفت که گویا تحصیل کرده هم بود. تا آن زمان وضع خوبی نداشت زنی بعداً که به تمجید و ستایش از استالین پرداخت کار و بارش خوب شد. می گفتند که زن لاهوتی در ایران جاسوس شورویها بوده است.

من با لاهوتی دوست بودم. هر وقت که شعر می گفت اول می آمد منزل و برایم می خواند. می گفتم آقای لاهوتی خودت بخوان. می گفت نه تو بگیر و بخوان. یک ایرانی ترک زبان بود به اسم حسین فارمن. زبانش هم می گرفت و درست نمی توانست حرف بزند ولی همیشه اصرار داشت که بدید من بخوانم. لاهوتی هم که می دید شورش را خراب می کند می گفت بده خودم بخوانم.

در این میان از تاجیکستان تقاضا کردم که برای ادامه تحصیل در رشته حقوق عازم مسکو شوم و به مسکو رفتم.

آن زمان اوضاع تغییر کرده بود. رضاخان تعداد زیادی از کمونیستها و عوامل شوروی را در ایران قلع و قمع کرده بود و با شورویها هم درافتاده بود. شومیاتسکی که در این سالها سفیر شوروی در ایران بود اینک ریاست دانشگاه کوتو را برعهده داشت که من قبلاً در آنجا تحصیل می کردم. وقتی که از دانشگاه حقوق پرونده مرا از دانشگاه کوتو می خواهند شومیاتسکی متوجه می شود که وارد مسکو شده ام و گزارش می کند که وی مخالف رضاشاه بوده و تصمیم می گیرند که اجازه بدهند من بیایم. مرا به سندیکای جهانی احضار کرده و گفتند اگر بخواید می توانید به ایران بروید. من هم مایل بودم که به ایران بازگردم چون خانواده ام در ایران بود. گفتند پاسپورت جعلی برایت درست می کنیم. گفتم: نمی خواهم. چون همیشه به ایران رفت و آمد داشته ام و هیچ وقت پاسپورت نداشته ام. گفتند برای مغارج راحت پول بدیم. گفتم نه، پول هم نمی خواهم (چون در تاجیکستان کار کرده بودم و مقداری پول برایم مانده بود) و من خودم می روم.

از مسکو به پاکو آمدم. لازم بود این پولی که داشتم تبدیل به طلا بکنم که در ایران بتوانم خرج بکنم. میرمحمود نامی از مجاهدین اردبیل بود که در آنجا تجارت داشت. نزد او رفتم و گفتم می خواهم به ایران بروم. پولی دارم که می خواهم آن را تبدیل کنم. پس از آن که پول را نشانش دادم، رفت و اطراف را کاوش کرد و یک مقدار سکه طلا برای من آورد. اتفاقاً قانونی گذرانده بودند و برای کسانی که خرید طلا و جواهرات می کنند مجازاتهای سختی قایل شده بودند. ولی میرمحمود مرا می شناخت. در پاکو در مدرسه منزل کرده بودم. چون تاجستان بود و مدارس تعطیل بود. یک محصلی هم در آنجا منزل کرده بود. من شب آمدم بخوابم و طلاها را از جیبم درآوردم و زیر سرم گذاشتم که گم نشود. صبح هنوز هوا تاریک و روشن بود که

دیدم در می‌زنند و فریاد می‌کنند باز کنید، باز کنید. در را باز کردم. گفتند شما را گپشو می‌خواهد. نگو آن محصل شبانه رفته گزارش کرده که اینجا یک نفر خوابیده حلاً دارد. رفتم و گفتند این را از کجا آوردی؟ گفتم این را از یک حراف گرفته‌ام. پرسیدم نام او چیست؟ گفتم: اگر او می‌دانست که من اسم او را می‌گویم به من نمی‌داد. گفتند نه‌خیر چنین نیست چون به یک نظر انقلابی کمک کرده است می‌خواهیم در آینده کمکش کنیم. گفتم: او کمک شما را نمی‌خواهد همین کافی است. مرا یک مقدار نگر داشتند و سخت گرفتند و بعد که دیدند فایده‌ای ندارد مرخصم کردند. سوار کشتی شدم که به استارا بروم.

آخوندزاده از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران هم در کشتی بود. به من گفت: آقای افتحاری کجا می‌روی؟ اینجا نمی‌باشند که به من از طرف سندیکای جهانی مأموریت داده‌اند. من دیدم پیرمرد و زحمتکش هست نباید پنهان کنم گفتم به ایران می‌روم. گفت: گپشو می‌داند؟ گفتم من با گپشو کاری ندارم. من از ایران آمده‌ام و به ایران برمی‌گردم. گفت نه باید اجازه بگیری. اگر اجازه نگیری من می‌روم اطلاع میدهم که تو را بگیرند. گفتم پاپا بزرگترین سازمان اتحاد جماهیر شوروی اجازه داده‌اند که بروم. حالا من به گپشو بروم؟ گفت: نه، نمی‌شود. دیدم اگر بروم گزارش کند، مرا میگیرند و به باکو تبعید می‌کنند و بعد هم محبس و زیرزمینی و اسباب زحمت. بنابراین خودم به باکو برگشتم و اطلاع دادم که من می‌خواهم از سرحد رد بشوم.

بازگشت به ایران

بعداً دوباره از باکو به استارا برگشتم. چون استارا را پدر بزرگ من آباد کرده بود، در آنجا نفوذ داریم. گمرک آنجا در اجازه پدر بزرگم بود و امین بندر به حساب می‌آمد. بنابراین آنجا آشنا زیاد داشتیم. سفارش کردم اسی حاضر کنند تا شب رد شوم. صاحب اسب گفت: این اسب زاده را یک است و شما را می‌برد. فقط متوجه باشید که سرتان به درخت نخورد. همان‌طور که گفته بود اسب خودش ما را رساند و در آن سوی مرز مرا تحویل گرفتند. برادرم در بندر پهلوی بود. شب رفتم آنجا خوابیدم و فردا شب به رشت آمدم.

برادرم از ورود من اطلاع نداشت ولی می‌دانست در روسیه هستم و برای او عادی بود. فکر نمی‌کرد آمدن من جنبه سیاسی دارد. در رشت یک ارمنی بود که در مسکو کمکش کرده بودم تا تحت عمل جراحی قرار گیرد. او در رشت عکاس بود. در آن وقت برای عبور از شهری به شهر دیگر جواز می‌دادند. او رفت و یک جواز شهربانی برایم درست کرد که به تهران بیایم. در تهران در منزل یکی از رفقا به نام عطاالله آرش که مکاتیک و راننده خوبی بود منزل کردم. آن موقع حسابی را ملاقات کردم. او از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست ایران و از محصلین دوره اول «کوتوه» بود. حسابی و تعدادی از کمونیستهای ایرانی برای شرکت در کنگره دوم

حزب کمونیست ایران (که به گنگره ازمیه شهرت یافت و ظاهراً در اوکراین تشکیل شده بود) عازم شوروی بودند و از من خواهش کرد که در ایران باشم تا برگردد. و گفت که تهران خالی است. در این مدت من دو ماه در تهران بودم و فکر کردم که در تهران هم می‌شود فعالیت کرد. ما یک اتحادیه‌ای از محصلین تشکیل دادیم و این اتحادیه به سرعت توسعه پیدا کرد. البته آن وقت در ایران دانشگاه نبود. فقط یک مدرسه عالی طب، یک مدرسه عالی حقوق و یک مدرسه عالی کشاورزی بود.

در آن زمان اختصاصاتی تشکیل دادیم. محصلین خواسته‌هایی داشتند. خواسته‌هایشان درست خاطر بود. ولی موفق شدیم. تدین وزیر فرهنگ بود. تنی چند از این محصلین بعدها نیز آشنایی خود را حفظ کردند، مانند دکتر شفیعی که اهل گیلان بود و در مدرسه شوروی تدریس میکرد و ضمناً درس هم می‌خواند. بعداً دکتر شده بود و در رشت مطب داشت. دکتر جلال عبده بود. دکتر پاکپور بود که بعداً دندان‌پزشک شد. عده‌ای از آنها بعداً دانشگاه رفتند و پزشک شدند و بعدها نیز لطف و محبت آنروزهای اتحاد و اتفاق را داشتند.^۷

در آن زمان خوزستان بزرگترین مرکز صنعتی کشور بود. ولی در سایر نقاط هم مراکز کارگری وجود داشت. بزرگترین اتحادیه کارگری ایران در بندر انزلی بود که تحت سرپرستی اخوندزاده بود. اخوندزاده را بعد از ایران تبعید کردند. رشد و توسعه این اتحادیه به معاملات تجاری ایران و شوروی بستگی داشت. اگر این معاملات تجاری توسعه پیدا میکرد، تعداد کارگران و اعضای اتحادیه زیاد و تشکیلات قوی می‌شد؛ اگر تجارت نبود کمی تحلیل می‌رفت. در تهران نیز اتحادیه‌ای داشتیم که بیشتر کارگران چاپخانه و کفاشها و امثالهم در آن عضویت داشتند.

در این مرحله در تهران فعالیت کارگری نداشتم. فقط در امور دانشجویی شرکت کردم. ولی از جمله کسانی که من با آنها آشنا بودم و می‌دانستم در امور کارگری فعالیت دارند همان عطاالله‌خان ارش بود و برادرش رضاقلی که عضو کمیته مرکزی حزب کمونیست بود و در چاپخانه کار می‌کرد. برادرش نقش مهمتری داشت. یکی دیگر کارگر کفاشی بود به نام حقیقت که بعدها عضو حزب توده شد و اسمش را به کی مرهم تغییر داد. این کارگران با حزب کمونیست ایران مربوط بودند. من در میان آنها فعالیت نکردم و آشنایی هم نمی‌دادم.

خوزستان

بالاخره در اواسط سال ۱۳۰۶ عازم خوزستان شدم. این اقدام از چند لحاظ عمل دشواری بود و امید چندانی به موفقیت آن نداشتم. اولاً: نه من، نه حزب کمونیست، نه سندیکا و نه رفقای ما هیچ‌یک از اوضاع خوزستان کمترین اطلاعی

۷- برای آگاهی بیشتر از این اعتصاب دانشجویی درك، جلال عبده، چهل سال در صحنه سیاسی، اجتماعی و دیپلماتی ایران و جهان، به‌گوشی مجید نفرشی، صص ۶۵-۷۰، (و)

نداشتیم. آنها فقط می‌گفتند که به محض ورود تو در خوزستان دستگیرت خواهند کرد.

دومین مسئله این بود که ورود ارامنه و ترکها به خوزستان خیلی مشکلی بود و تحت نظر قرار می‌گرفتند. این امر دلایل سیاسی داشت. چرا که می‌ترسیدند خطرناک باشند.

من راه را دور کردم و از راه نرستان رفتم. برای این که نرستان شلوغ شده و شورش بود ناچار شدم از طریق اصفهان و شیراز و بوشهر و یا کشتی بروم. ورود به خوزستان آن هم توسط کشتی کار بسیار مشکلی بود. یک ارمنی از اصفهان با من همراه بود و با هم در یک ماشین بودیم. دو تا بچه هم داشت و آنها را برای ادامه تحصیل به هندوستان می‌برد. این ارمنی پیرومرد و فوق‌العاده سنگین بود. از بابت بچه‌هایش هم نگرانی داشت که مبادا ژاندارمها نظر داشته باشند. بچه‌هایش هم قشنگ بودند. به من اطمینان کرد و خودش و هم بچه‌هایش را به من سپرد. تا برازجان آمدیم ولی چون باران می‌آمد یک هفته در آنجا ماندیم. شب اول در یک قهوه‌خانه تازه تعمیر اقامت کردیم. صبح دیدم این پیرومرد نمی‌تواند از جا بلند بشود. چه کنیم و چکار نکنیم. از ادارات پرسیدیم، گفتند تلگراف‌خانه نزدیک است. رفتم پیش رییس تلگراف‌خانه و بیماری پیرومرد ارمنی را مطرح کردم و گفتم که دارد می‌میرد. گفت ما در اینجا هم اطاق داریم هم بخاری. پیشخدمت هم به شما می‌دهیم و هیچ نگران نباشید. بروید و بیایید. آمدم پیرومرد را به آنجا برده و تا یک هفته در برازجان بودیم.

بعد از یک هفته به طرف بوشهر حرکت کردیم. در راه واسوس جاسوس معروف آلمان خیلی به ما کمک کرد. چون وقتی که ماشینها گیر می‌کرد یا دستگاہی که داشت می‌آمد و ماشین را بیرون می‌کشید.

پس از مدتی به بوشهر رسیدیم. پیرومرد ارمنی به پاداش خدمت من یک بطری مشروب داد و گفت این ساخت خودم هست. من هم مشروب نمی‌خوردم و آن را که هم شیشه‌اش قشنگ بود هم خودش زیبا بود، رنگش هم خوب بود، گذاشتم توی چمدانم و از هم جدا شدیم.

دو سه روز در بوشهر بودم و بعد با کشتی عازم خرمشهر شدم. دیدم در کشتی عده‌ای از گرمای اتاقها به عرشه آمده و نشسته‌اند و دارند مشروب می‌خورند. یکی مثل داش‌مشدیها گفت: بفرمایید. من نزدیک شدم و به آنها گفتم اجازه بدهید من سفره شما را رنگینتر کنم. آمدم و این مشروب را به آنها دادم. مثل این که دنیا را داده‌اند. پرسیدند که تو چه کاره‌ای و کجا زندگی می‌کنی؟ گفتم والله من بیکارم در قم دست‌فروش بودم و حالا می‌گویند خوزستان کار هست و به آنجا می‌روم شاید کاری پیدا کنم. یکی از آنها گفت: «به جدم تو استخدام شدی.» معلوم شد اسم او بهشتی است و آنها مأمور اداره طرق هستند. بهشتی گفت من اصلاً خودم تو را استخدام می‌کنم. هرکس پرسید بگو من کارمند دولتیم. دیگر نگو من از قم می‌آیم. من این را

از خدا می‌خواستم و بهترین وسیله‌ای بود برای ورود من چون با يك عده کارمند دولت بودم. با هم آمدیم خرمشهر و در خرمشهر نه آنها را تفتیش کردند و نه پرسشی مطرح شد. یکی از آنها که مأمور دادگستری بود گفت من جزایری هستم و اینهم سیدعباس‌خان بهشتی است و با هم به اهواز رفتیم.

در آنجا در مه‌مازخانه «اسلام» منزل گرفتیم. شنیده بودم یکی از رفقای ما آنجا در فرهنگ کار می‌کند. به سیدعباس‌خان گفتم که من يك گردشگر بکنم. گفت: من هم بیروم البرز رئیس شهربانی را ببینم. معلوم می‌شد با البرز دوست است. من هم رفتم علی‌آوینی را که در اداره فرهنگ کار می‌کرد پیدا کردم. گفت اینجا تحت نظر است و به يك طریقی منزل بیا. گفتم می‌آیم. فقط دو سه روز می‌مانم که اینها بروند. آمدم منزل و سیدعباس‌خان گفت یا شو برویم. گفتم کجا؟ گفت برویم استخدامت کنم. آمدیم اداره مطوق. يك مهندس روس بود گویا راه جلفا را او ساخته بود. به این مهندس روس گفت که این خط فارسی خیلی خوب است و به وجودش احتیاج است. او هم گفت خیلی خوب بیاید استخدام بشود. برگشتیم به منزل ولی همین که خارج شد چمدانم را برداشتم و يك یادداشتی گذاشتم که من برگشتم بیروم آذربایجان. چون در آنجا یکی از اقوام فوت کرده و من دیگر نمی‌توانم بمانم.

منزل آوینی آمدم. آوینی گفت من يك همسایه‌ای دارم که از وضع خوزستان کاملاً مطلع است و اگر اجازه میدی او بیاید با شما صحبت بکند. او اینجا دبیر است و تدریس می‌کند. گفتم بیاید و آمد. دیدم جوانی نیک و از ملیون است. او را انگلیسیها اذیت کرده و از آبادان به اهواز تبعید کرده بودند. گفت: شما چه کمکی میخواهید؟ گفتم یکی این است که شما بمن اطلاع بدید بینم مرکز کارگری اینجا کجاست؟ گفت آبادان. گفتم می‌توانید کمک کنید من بی سروصدا وارد آنجا بشوم. گفت من یکی از رفقایم را می‌خواهم که بیاید و در آبادان برایتان اتاقی اجاره کند. او شما را با خودش خواهد بود و جای ساده و راحتی است. همین کار را هم کرد و از رفیقش که اسمش هژبری بود دعوت کرد و آمد. مثل اینکه يك جایی کار میکرد که خانه اجاره میدادند. يك اتاق برای من اجاره کرد و به آبادان رفتم. حالا نوبت پیدا کردن کار بود.

چگونه در پالایشگاه کار پیدا کردم

پالایشگاه آبادان از یاکو بسیار مجهزتر و بهتر بود و مانند باکو نفت به دریا نمی‌ریخت و ناراحتی ایجاد نمی‌کرد. در آبادان انگلیسیها محله خاصی خود داشتند و هیچ‌کس را به آن راه نمی‌دادند. حتی اگر یکی از انگلیسیها نیز با يك زن ایرانی ازدواج میکرد، او را نیز از آنجا رد میکردند. اسم محله انگلیسیها بریم بود. واقعاً در وسط آن جزیره يك بهشتی برای آنها ساخته شده بود که همه چیز داشت. محل شنا باشگاه و خانه‌های عالی و مجهز داشتند و راحت بودند، کسی هم حق ورود به آنجا را نداشت. محله دیگری بود به اسم بوآرده. این محل عرب‌نشین بود، ولی انگلیسیها

نظر داشتند آن را از چنگ اعراب در بیاورند. اکثر خانه‌های اعراب از حصیر و بوریا ساخته شده بود و انگلیسیها یازها آنجا را آتش زدند و اجازة ساختمان و تعمیر مجدد نمی‌دادند. محله دیگری بود به اسم احمدآباد. این احمدآباد به نام يك احمدنامی بود گیلانی که شهردار آنجا بود. احمد مزبور در جریان اعتصاب کارگران توسط انگلیسیها زیر ماشین رفت. احمدآباد کثیفترین محله‌ای بود که در عمرم دیده بودم و حتی توالت هم نداشت و مردم لب آب می‌نشستند. البته آبادان کلاً این‌طور کثیف بود، ولی کانالهایی حفر کرده بودند که با چزر و من این مدفوع و کثافات به دریا می‌رفت. ولی احمدآباد این چیزها را هم نداشت. غالباً بیماریها از آنجا شروع می‌شد. وضع کارگران بسیار بد بود. يك کارگر که سوابق خیلی زیادی داشت حداکثر حقوقی که می‌گرفت نه تومان و حداقلش شش تومان یعنی روزی دو ریال بود. کارگرها خیلی با عسرت زندگی می‌کردند. انگلیسیها نفت کثیف و پدرد نخور را در چاله‌ای می‌ریختند و زنان کارگران برای تأمین سوخت منزل به آنجا می‌آمدند و بیت‌هایشان را آورده پر می‌کردند و می‌بردند. نفت به سر و کله‌اشان می‌ریخت. لباسشان پاره‌پاره بود و از این رو عورتشان پوشش مناسبی نداشت و انگلیسیها یا زنانشان می‌آمدند و عکس برمی‌داشتند. این قبیل حرکات انگلیسیها و بدبختی کارگران ایرانی يك تنفر عجیبی ایجاد کرده بود. خلاصه زمینه را برای تشکیلات و سازمان کارگری خود انگلیسیها آماده کرده بودند دیگر احتیاجی به تحریکات نبود.

ولی مسئله استخدام من حل نشده بود. چون می‌بایستی بروم میان کارگران و خارج از کارگر نمی‌شد کاری کرد و به‌علاوه فوراً می‌فهمیدند. می‌بایستی حتماً استخدام بشوم. نحوه استخدام این بود که کارگران به محوطه می‌آمدند و انگلیسیها می‌رفتند و از بالا نگاه می‌کردند. کارگرهای بیکار جمع می‌شدند هر یکی گردن کلفت‌تر و تازه‌تفستر و سالمتر بود او را استخدام می‌کردند و مرا که چشم کوچک بود و خودم هم ضعیفتر بودم استخدام نمی‌کردند. دو ماهی سرگردان بودم. پولم هم تمام شده بود. وضع هم داشت بسیار خراب می‌شد. يك روز که جلوی اداره استخدام نشسته بودم و با کارگرها دوزبازی می‌کردیم يك انگلیسی بلندقد از «آفیس» بیرون آمد. رئیس آنجا بود. يك دقتی کرد و چیزی به فارسی گفت و زد شد و به اداره برگشت. در اداره محمودنامی بود و منشی آنجا، آمد بیرون و گفت مستر شما را میخواهند. من فکر کردم اینها که می‌گویند انگلیسیها فوراً میگیرند حتماً این يك حدس زده. وارد دفتر او شدم و پرسید که شما چکاره هستید؟ گفتم حتماً مستر شناخته. گفتم والله من دستفروش بودم حالا آمدم اینجا. می‌گویند کار نیست. حالا می‌خواهم برگردم ولایتم پول ندارم. سرگردان شدم. گفت سواد داری؟ گفتم سواد ندارم اما يك کمی خواندن و نوشتن بلدم. گفت: سوهان‌کاری بلدی؟ گفتم پیش يك نفر سه چهار ماهی کار کرده‌ام. (سوهان‌کاری بلد بودم، چون در کارخانه تراموای‌سازی در

مسکو بهائی دو ماه کار می کردم.) گفت: شما را يك جایی می فرستم برو کار کن. گفتم: متشکرم. گفت: برو يك عریضه بنویس و بیاور، من موافقت می کنم و شرح می نویسم.

آمدم به شهر يك عده ای نشسته بودند با ماشین هم می نوشتند. به یکی از آنها گفتم يك عریضه ای بنویس. عریضه ای نوشت که من زن و بچه دارم، بیکارم و به من کار بدهید. ولی لحن عریضه به من برخورد زن و بچه ندارم که به انگلیسیها تعلق بگویم و صدقه بخواهم. گفتم نه این را نمی خواهم. گفتم این فرمی هست که بیا سپرده اند خیلی مظلومانه بنویس. عریضه را برداشتم آوردم اداره پلیس. به انگلستان نگاری رفتم. در انگلستان نگاری يك ارمنی نشسته بود. اداره پلیس خود شرکت نفت بود. مقداری سؤال و جواب کرد و گفت: برو برای من آب خوردن بیاور. در آن موقع مغرور بودم و با تاراحتی رفتم که آب بیاورم. استکان از دستم افتاد و شکست و شروع کرد به تمام ایرانیها فحش دادن. خواستم بلند بشوم و بزنم. دیدم نه همه اینها یا مثل می شوند. هرچی گفتم سرم را پایین انداختم. بالاخره انگلستان نگاری تمام شد. بعد گفتند به بهداری انگلیسیها برو. در آنجا نیز کارم تمام شد و ما را فرستادند يك جایی که «ورک شاپ» می گفتند. اینجا به ظامر آموزشگاهی بود که در آن به بچه ها کار یاد می دادند ولی در واقع يك مرکزی بود که هرکجا کارگر می خواستند از اینجا يك عده را می فرستادند. کار که تمام می شد برمی گشتند به همان جا. سوهان کاری و این قبیل چیزها هم یاد می دادند. گاهی مرا این طرف و آن طرف می فرستادند و خوب بود. می توانستم در پالایشگاه بگردم. به تدریج تحقیق کردم و با آن دسته از کارگران که با خزعل مبارزه کرده بودند هم آشنا شدم و مقدمه کار را فراهم کردم.

تشکیل اتحادیه کارگری در میان کارگران صنعت نفت

قبل از ورود من به آبادان جریاناتی بود که انگلیسیها موافق آن نبودند. یکی از آنها این است که گروهی از پارسیهای فارسی زبان از هندوستان بلند می شوند و برای کشاورزی به آبادان می آیند. آنها به کشت و زرع مشغول می شوند و چون زمین بکر و آنها هم وارد بوده و آب هم به قدر کافی هست، محصول عجیبی می دهند. انگلیسیها که می بینند اگر این کار رونق بگیرد از لحاظ مزد کارگر رقیب پیدا می شود موقفی که محصولشان می رسد، يك شب کل محصول و اموال آنها را آتش می زنند. پارسیهای هندوستان متوجه شده و دستگاهشان را جمع می کنند و می روند، ولی تهیست کارگری نبوده. هیچ صحبتی از این که کارگری باشد و متحد باشد و با هم مبارزه بکنند اینها در بین نبود. گویا هندیها اتحادیه ای برای خودشان داشته اند ولی ایرانیها نداشتند. ایرانیها از هندیها يك مقدار تنفر داشتند چون هندیها بیشتر به آنها آقایی می کردند.

حالا باید رفتنی پیدا میکردم. رفتا را اول از میان کسانی پیدا کردیم که احساسات ملی داشتند و با شیخ خزعل مبارزه کرده بودند. اولین کسی که پیدا کردم، شعبان کاوه بود. شعبان کاوه یکی از متخصصینی بود که پارستگین را با دستگاهش بلند میکرد، دستگاهی بود بنام «ریگ»^{۱۰}. شعبان کاوه آدم پاکی بود. با این که بی سواد بود هم عاقل بود و هم باتجربه. علاوه بر این آبادانیها را هم خوب می شناخت. کم کم به خانه اش راه پیدا کردم^{۱۱}. به تدریج خیلی صمیمی شدیم. پس از مدتی برایش فاش کردم کی هستم و نظرم چیست. فوق العاده خوشحال شد. گنت که حتما پیش ما بیا. دو مین کسی که کاوه معرفی کرد و من دنبالش رفتم و پیدا کردم حسنعلی ثابتی بود. سومین شخصی که پیدا کردم نجاری به اسم وفایی بود. وفایی را بعداً من به مسکو فرستادم تا آنجا درس بخواند^{۱۲}.

به تدریج در میان کارگران نفوذ کردیم و تشکیلات را فوق العاده گسترش دادیم. کار به سرعت پیش می رفت. حالا مشکل این بود که چگونه در خوزستان مسافرتی کنم. برای این که انگلیسیها همه جا سیم کشی کرده بودند و کسی حق ورود نداشت. مهمانخانه هم نبود. می پرسیدند که کجا میروی و برای چی آمده ای و با کی کار داری و کجا منزلت می کنی؟ بنابراین رفتن به شهرها مشکل بود. من هم ترکمن زبان بودم. رفتا وسایل را فراهم کردند، قصد داشتم به آغاچاری بروم، آغاچاری سیم کشی شده و دم درش مأمور ایستاده بود. از هیچ کجا هم نمی شد وارد شد، اطرافش هم کوه بود. می خواستم به آنجا بروم. با رفتا مشورت کردم که چه کنم و چه طور وارد بشوم. گفتند اینجا به هندیه بیشتر امنیتر دارند تا ما و اینجا هندیه کفاشی دارند. ما چهارتا کفش از او میگیریم تو بصریه خرقش بده و به عنوان این که کفش می بوم وارد شو. البته رفتایشان را نیز معرفی کردند که با اینها بنشینیم و صحبت بکنیم.

آمدم دم در آغاچاری گفتم با کی کار دارم. بعد دیدم یک هندی خیلی پیر آمد و خیلی هم مهربان بود آمد و بغل گرفت و بوسید و چمدانها را برداشت. گفتم ته من برمی دارم. یکی خودش برداشت و یکی من برداشتم. آمدیم خانه اش. حالا محبت این پیرمرد موجب عقب ماندن کار ما شده. هر کجا می روم این روی محبتی که جاها را بمن نشان بدهد یا من می آید. بالاخره گفتم من با شما که می روم خیالت می کشم. من این چند روزی که اینجا هستم می خواهم این کوهها و همه جا را ببینم و بگردم. اگر شما با من نیایید من بهتر می توانم بگردم، چون من جوانم. قبول کرد. رفتا را پیدا کردم و تشکیلاتی به راه انداختم. بعد به وسیله خود کارگرها توانستیم همه جا تشکیلات بنهیم. تشکیلات ما زسعت پیدا کرده بود و محتاج به کادر بودیم. کارها می بایست اداره شود و عیب کار این بود که همه چیز در خوزستان قدغن بود. ایرانیها

۱۰ - Rig - دستگاه و ابزار. (و)

۱۱ - يك پسری داشت که بعداً سرهنگ شد و حالا در ایران نیست. خودش هم فوت کرده است.

۱۲ - يك روز در زندان بود که او را هم به آنجا آوردند. او فوت کرده است.

حق نداشتند باشگاه، شرکت تعاونی و هر چیزی که جنبه اجتماعی دارد، داشته باشند. من به دیدن رییس فرهنگ آبادان رفتم و گفتم که می‌خواهیم باشگاه ورزشی داشته باشیم. ما هم ایرانی هستیم. جوان خیلی خوبی بود و اجازه داد آمدیم اولین باشگاه ایرانی را برپا کردیم. انگلیسیها غوغا کردند. اما مردم، زن و مرد و کوچک و بزرگ آمدند برای تماشا و خوشحال بودند که ایرانی هم باشگاه دارد. انگلیسیها فوراً اصرافش را گرفتند و تحت نظر بود. ده ماه کشاکش داشتیم. باشگاه فقط فعالیت‌های ورزشی داشت ولی برای جذب مردم بسیار خوب بود و تمام شهر رو به آنجا آمده بود. بعد از دو ماه باشگاه را از طرف استانداری بستند و دیگر باز نشد. برای تشکیلات به کادر احتیاج بود و لپدا مدرسه‌ای شبانه و محرمانه تشکیل دادیم و من به افرادی که مورد اطمینان بودند، مطالبی راجع به سندیکاها تدریس میکردم. شخصی را بمن معرفی کرده بودند که اهل آستارا بود و میرایوب شکبیا نام داشت. مثل این که بعدها در اروپا به اتهام همکاری با پیشه‌وری کشته شد. به او گفتم که شما اینجا نمی‌توانید هیچ کاری بکنید چون متوجه می‌شوید. از فرهنگ آمده بود و آنجا تدریس میکرد. به شکبیا گفتم که شما محرمانه بیایید فارسی درس بدهید. کادر مختصری تشکیل داده بودیم ولی کافی نبود. در این بین رحیم هم داد که از محصلین کوتو و از مسکو با من آشنا بود. یک سال بعد از ورودم از طرف سندیکای جهانی به کمک من آمد. ارتباط با سندیکای جهانی از چند جهت برقرار بود. ما مکاتباتمان را به علی آذینی می‌دادیم. او هم در تهران تحویل سندیکا می‌داد، آنها هم رد می‌کردند. به این طریق ما ارتباط داشتیم. عده‌ای از رفقای ما مانند حسین شرقی و آرش و برادرش رضاقلی در تهران بودند. رضاطقی با آن که کمونیست و عضو کمیته مرکزی بود ولی سندیکالیست بود. کارش بیشتر امور کارگری بود با اتحادیه کارگری سروکار داشت.

در خوزستان تشکیلات ما بسیار کامل شده بود طوری بود وقتی که رحیم هم داد آمد من یک‌روزه او را استخدام کردم. ولی از لحاظ مادی خیلی در مضیقه بودیم. من با هشت تومان حقوق استخدام شدم که بعد ده تومان شد. ماهی هشت تومان هم رحیم میگرفت. جمعاً هیجده تومان. البته من سپرده بودم پول را از خرج کند چن من بلد نبودم. یک خانه در بست گرفته بودیم. به چهار تومان. می‌ماند چهارده تومان. با چهارده تومان ما در نظر باید زندگی میکردیم. یادم هست که حتی یک روز هم بیرون غذا نمی‌خوردیم چون نمی‌توانستیم. اما هفته‌ای یک روز جمعه به نخلستان می‌رفتیم. یک کرمانشاهی بود که قهوه‌خانه داشت. می‌گفتند دسپخت خوبی دارد. اتم باسجبتی بود. یک روز زودتر از رحیم رسیدم. گفتم یک چایی برایم بیاورید. وقتی رحیم آمد گفتم من یک چایی اضافه خوردم گفت ما نداریم من نمیدهم. گفتم تو بده من در چیز دیگر صرفه‌جویی می‌کنم. این قدر ما از نظر مائی در مضیقه بودیم و همین هم سبب موفقیت ما شد. چون می‌دیدند یک آدمی که وضع زندگیش این طوری است دیگر سیاسی نمی‌تواند باشد. از اول تا آن روزی که ما گرفتار شدیم انگلیسیها توجهی نداشتند.

تشکیلات فوق‌العاده وسعت پیدا کرده بود و ما می‌توانستیم کارهای برجسته‌ای انجام بدهیم.

اعتصاب

در آن موقع مذاکراتی دربارهٔ نفت شروع شده بود. انگلیسیها می‌بایست بعد از سی سال تأسیسات را تحویل ایران می‌دادند و سرخص بشوند و دیگر ادعایی نداشته باشند. ولی انگلیسیها می‌خواستند آن را تمدید بکنند. یکی از نقشه‌هایشان از برقراری حکومت رضاشاه این بود که این قرارداد تمدید بشود و مدت سی سال را شصت سالش بکنند. ما در این موقع نفوذ داشتیم، حتی میان افراد ملی هم نفوذی داشتیم و از ما خوششان می‌آمد. قرار بود روزی که این قرارداد به مجلس می‌رود به کارگزاران بگوییم که اعتصاب بکنند. بنابراین دستور دادیم که کم‌کم آماده بشوند. تا این که یک روز کارگری با کارگر دیگر دعواش می‌شود. یکی از آنها می‌رود به منشی می‌گوید که آن یکی مرا به عضویت در اتحادیه دعوت می‌کرد. منشی خبر می‌دهد و می‌روند خانه او را می‌گردند و یک مرامنامه‌ای که البته دستی نوشته بود بیرون می‌آورند. انگلیسیها هم به افرادی حمله می‌کنند که در تأسیس باشگاه شرکت داشتند. می‌آیند باشگاهینها را میگیرند و ما را هم گرفتند. اما قبل از این که ما را بگیرند ما پیش‌بینی‌هایی کرده بودیم. از آن جمله مدهای از کارگران را که انگلیسیها برای دائم اخراج کرده بودند ما وارد شهرپاشی کرده بودیم. یک عده از پلیسها در آبادان و اهواز و جاهای دیگر از رفقای خودمان بودند. اینها در جلسات ما شرکت میکردند. در همین حال که اژان و پلیس بود در جلسات ما شرکت میکردند. باشگاهینها را گرفتند. رکن‌الدین مغشاری رئیس کل شهرپاشی خوزستان بود. برای تحقیقات از اهواز به آنجا آمد.

قبل از این که ما را بگیرند یک گرفتاری عجیبی پیش آمد. وقتی که من شتیدم رفقا را گرفته‌اند به یکی از کسبه که واسطهٔ مکاتبهٔ ما تا تهران بود گفتم: آنجا سری بزن و اگر نامه‌ای آمده پاره بکنند و باو بسپارند اگر نامه‌ای آمد پاره بکنند. آمدم پیش او نامه‌ای آمده بود کنجکاوای مرا واداشت که نامه را بنخوانم. بالای مغازه‌اش قهوه‌خانه بود. رفتم بالا و خواندم. دیدم حسین شرقی که از محصلین دوره اول کوتو بود به تهران آمده و نامه‌ای نوشته که آمده‌ام و بعد از این می‌خواهم با هم مکاتبه داشته باشیم و آدرس هم این است. اگر این نامه به دستشان می‌افتاد، تهران غافلگیر می‌شد و همه را می‌گرفتند. من نامه را خوانده و تمام کرده بودم که دیدم مفتشی به نام رضا مفتش که همه او را می‌شناختند بالا می‌آید. آهسته نامه را در جیبم گذاشتم. گفت شما را پایین می‌خواهند. فکر کردم پایین که رفتم نامه را پرت میکنم توی جوب و فرار میکنم. بعد به شهرپاشی رفته و می‌پرسم چه می‌گویند؟ ولی آمدم دیدم رئیس تأمینات با دو تا پامیان آنجا ایستاده‌اند و این نامه هم توی جیب من است. آنسدم شهرپاشی، رئیس شهرپاشی یک آدم مغروری بنام سلیمان‌خان بود. گشت ببرید. ما به همراه دو تا پاسیان و یک مفتش و یکی هم رئیس تأمینات راه افتادیم. وسط راه

پرسید خانه‌تان کجاست؟ گفتم خانه ما را چه کار داری؟ اینها خیال کردند خانه ما در اطراف آن باشگاهی است که ما گرفته بودیم. در این موقع فرصتی بود نامه را در جیبم پاره کنم اما بیرون نمی‌توانستم بریزم. گفتم می‌خواهیم منزلتان یک چایی بخوریم. گفتم این را اول به من می‌گفتید اون مشرق است ولی این‌جا مغرب است. رییس تأمینات یک مقدار به رضا مشتق توپید که تو نهمیدی اینها تا حال کجا هستند و کجا نیستند؟ آمدیم به منزل. گفتم در تون قفل را باز کردم و وارد شدیم. قبلاً دستور داده بودم که اوراق و هرچه هست بسوزانند. دیدم شعبان گاو به رحیم همه اینها را سوزانده‌اند. حالا خمیر می‌کنند، آب میریزند. گفتم اینها چکار می‌کنند گفتم هیچی اوراقی که جنس توی آن می‌پیچند زیاد می‌شد و ما اینجا صندوق شهرداری نداریم این است که می‌سوزانیم، فقط یکی از ادوات چاپ مانده بود که آب نشده بود چون ما قبلاً بیانیه‌هایی تکثیر کرده بودیم که در موقعی که قرارداد سرچان گذارن به مجلس می‌رود ما اعتصاب به‌راه بیانده‌ایم. در این موقع که این گفتگوها در جریان بود دوتا از کارگرها هم وارد شدند. شدیم پنج نفر. رییس تأمینات گفت که تمام سوخته‌ها را جمع کنید و برید. بعد منزل را تفتیش کرد و یک مقدار عکس که داشتیم برداشت، خانه ما هم بوری و حصیر بود و روی زمین هم هیچی غیر خاک نبود و گفتم: بیون ما هیچی برداشتیم، اینها را برداشتیم خودت هم نگاه کن و در را بند. من رفتم یک مقدار از تکه‌پارده‌های نامه را از جیبم انداختم روی خاک‌کها. اما باقیش هنوز در جیبم بود. بعد آمدیم بیرون. دیدم رئیس شهربانی با ماشین رسید. گفتم: من این‌طوری نمی‌روم. رئیس شهربانی گفت نه توی ماشین بنشین و آنها یا پلیس می‌روند، نشستم و از ناشی‌گری پلیس خوب استفاده کردم. اینها مرا وسط نشانده‌اند، کنار نشانده‌اند. ماشین که تند می‌رفت، یواش یواش باقی تکه‌های نامه را پرت کردم. دیدم دیگر نمائنده است. تا آن وقت خودم را باخته بودم. بعد شروع کردم به اینها متلک گفتن که انگلیسی‌ها به شما دستور دادند ما را بگیرید. خجالت نکشیدید. این اوراق سوخته را انگلیس باید بگیرد چی هست، اوراق سوخته باید علیه انگلیس باشد. شما خجالت نکشیدید باشگاه را بستید حالا آمدید افراد باشگاه را می‌گیرید که علیه انگلیس هستند. از لحاظ نامه خیالم راحت شده بود.

به شهربانی رسیدیم. زندان سه تا اتاق داشت دوتا اتاق عمومی بود و گویا یک اتاق هم برای اشخاص محترم نگاه داشته بودند. تختی داشت، ملاقات تمیزی داشت در را بستم. هوا خیلی گرم بود، ۱۴ اردیبهشت بود، داشتیم خفه می‌شدیم. نصف‌شب دیدم پامیان آمد که آقا بفرمایید شما را می‌خواهند، اینها نصف‌شب زندانی را صدا می‌کردند که مرعوب بشود و بترسد و اقرار کند. از زندان که بیرون می‌آمدم در حیاط شهربانی دیدم یک عده‌ای از رفقای ما را آورده‌اند و روی زمین تشسته‌اند با هم صحبت می‌کنند. بعد مرا بودند پیش مختاری، مختاری تحقیق میکرد و رئیس تأمینات می‌نوشت. معلوم شد املاش خوب نیست. مختاری گفت از را عوض کنید. یک افسری آمد و بازجویی ادامه یافت. پرسید از کجا آمده‌ای و همینها را که قبلاً

گفته بودم که از قم آمدم و این حرفها را گفتم. بعد گفت این اوراقی که از خانه شما بیرون آمده چه هست؟ گفتم اوراق یاغله است. ما این اوراق را همیشه می‌سوزانیدیم. وسیله چاپ را نشان داد گفت این توی جیب کسی میرفت؟ گفتم چرا (یکی از آنها اسمش نایب‌حسن‌خان یود و جیب بزرگی هم داشت) گفتم: چرا جیب نایب‌حسن‌خان. گفت نایب‌حسن‌خان را صدا کنید. آنها صدا کردند اتفاقاً درست اندازه جیبش بود. گفتم که این از خانه شما بیرون آمده این چی است. گفتم واللله این را معمولاً در کارخانه نجارها به کار می‌برند و از خانه من بیرون نیامده است. من دزد نیستم که مال شرکت را بدزدم و به خانه ببرم. این از خانه من بیرون نیامده است. مال نجارها است. حتماً از آنجا برداشته‌اند. از این مسائل زیاد پرسید و مرا برگرداندند. اما من از خدا می‌خواستم که بازجویی طول بکشد. چون اتاق بازجویی بادبزن داشت و خنک بود. اتاق من گرم بود و خفه می‌شدم. برگشتم و خوابیدم. یک پاسبان در را باز کرد وارد شد. دیدم از رفقای خودمان است. گفت من با رفقایم مرعوظم. آنها اجازه می‌خواهند که دستور اعتصاب بدهم. پرسیدم به سرعت می‌توانی به آنها بروی؟ گفت وسیله داریم، میرسیم. فکر کردم که اگر صدای ما در نیاید قرارداد بسته می‌شود. قرارداد دروسی تمدید می‌شود و ما می‌بازیم. گفتم دستور بدهید اعتصاب بکنند.

دستور اعتصاب صادر شد. در این بین تحقیقات رکن‌الدین مختاری ادامه پیدا کرد. می‌پرسیدند که چند سال داری؟ نام فامیلان چی هست؟ کجاها بودید؟ کسانی که منزل شما می‌آمدند آیا چیزی دستشان بود یا نبود؟ رحیم و کاوه در خانه شما چکار میکردند و این اوراقی که اینها آب می‌کردند چه بوده و این اوراق چاپی که به دست آمده چیست و از کجا آوردی و از این حرفها. البته جوابش معلوم بود گفتم رحیم هم‌داد پسرخاله من است و همین‌جا هم با من زندگی می‌کند، منزل خودش هست. اوراق هم اوراق یاغله و مال بقال و کسبه است که به ما می‌دهند. اینجا هم صندوق شهرداری نیست و ما اینها را می‌سوزانیم. در مراحل اول صحبت در این حول و حوش بود. صحبت‌های ما را هم کارگرهای داخل حیاط می‌شنیدند چون هوا گرم بود و پنجره‌ها را باز گذاشته بودند و مطلع می‌شدند که جریان چیست.

مأمورین شهربانی تمام مراکز فساد را گشتند که ببینند من آنجا یا گذاشته‌ام تمام شهر و کارگران را گشتند تا ببینند من غیر از آن ده تومان که می‌گرفتم پولی خرج کرده‌ام یا نه؟ ولی چیزی نبود، واقعاً هم نبود، نه این که از چشم آنها دور می‌ماند. بنابراین مطمئن شدند که کارگرها خودشان عمل کرده‌اند. منتها اینها که از شمال و آذربایجان آمده‌اند، حتماً یک احساساتی هم دارند ولی در بازجویی چیزی نبود که زیاد فشار بیاورند فقط رحیم هم‌داد را خواب‌بند کردند. خوابش را گرفتند. مرا هم آمدند که دستبند قیانی بزنند من هم شروع به مسخره کردن آنها کردم و دلیلمش این بود که من قبل از این زندان هم در نازین قلعه اردبیل زندانی شده بودم و این زندان برای من آنطوری که برای یک آدم تازه‌کار خوفناک و ترسناک است نبود. در مقابل اینها ایستاده بودم حتی سخت گرفته بودم که چرا آلت دست انگلیسیها

هستید؟ می‌گفتند: ما مثل شما وطن‌پرستیم. وظیفه ما این است که نظم را برقرار کنیم و از این حرفها. بعد خبر آوردند که فردا می‌خواهند ما را به اهواز ببرند. در زندان آبادان بودیم و دستور اعتصاب را هم داده بودیم و اعتصاب هم حتماً باید به عمل می‌آمد. برای این که اگر در اعتصاب تأخیر می‌شد قرارداد را سرچاقان گدمن منعقد میکرد و دست‌پیر برمی‌گشت. ما می‌خواستیم که این قرارداد را به هم بزنیم. غیر از ما هم کسی نبود. برای این که این دیکتاتوری رضاشاه تمام آزادی‌خواهان را به جای خودشان نشانده بود. بسیاری از رجال در صدد این بودند که به دستگاه شامنشاهی ملحق بشوند. باز هم وکالت و وزارت و این چیزها برقرار باشد. بنابراین فکر می‌کردند که در هیچ نقطه از ایران صدایی بلند شود و همین‌طور هم شد.

در مرکز هم ستدیگا و اتحادیه داشتیم ولی اتحادیه فوق‌العاده ضعیف بود و علاوه بر ضعف، فساد هم آن را گرفته بود. قساد عبارت از این بود که به سندیکای جهانی گزارشی نادرست داده بودند. به سندیکای جهانی گزارشی داده بودند که هفتاد هزار نفر عضو دارند در صورتی که این‌طور نبود. یک عده کفایت داشتند (که کارگر صنعتی هم نبودند) و حدود صد نفری هم از مجالسهای انزلی. بنابراین نه از رفقای ما کسی می‌توانست اقدامی بکند و نه دیگران. عشایر بعداً یک مقدار سروصدا درآوردند، عشایر قشقایی و آن هم بعد از اعتصاب بود و بنابراین لازم بود این اعتصاب به هر قیمتی است انجام بگیرد. دستور اعتصاب داده شده بود و البته آنها نمی‌دانستند که دستور اعتصاب داده‌ایم و به من خبر آوردند که صبح عده‌ای را به اهواز می‌برند. صبح زود هنوز هوا روشن نشده بود آمدند سراغ من. گفتند بیایید بیرون و رفتیم بیرون. دیدیم ماشین حاضر است. گفتند منزل خودت می‌رویم. لباس و هرچه لازم داشتی بردار. در منزل مقداری لباس برداشتم. در ضمن دیدم که از تکه پارچه‌های آن نامه هم خبری نیست. از این لحاظ هم فکرم راحت شده بود. وقتی از منزل به شهربانی رسیدیم دیدم صدای زیادی می‌آید. فهمیدم که کارگران اعتصاب کرده‌اند. ما نزدیک می‌شدیم به شهربانی آنها هم نزدیک می‌شدند که شهربانی را محاصره بکنند. ما آمدیم. کارگران هم رسیدند و شهربانی را محاصره کردند. مدتی طول نکشید که کشتی جنگی انگلیسی آمد. هرچه قوای نظامی در خوزستان، و همچنین هرچه پلیس مسلح بود به آبادان آورده بودند. اول آبادان را محاصره و بعد به کارگران حمله کردند. در آن مرحله تقاضای کارگران این بود که رفقای ما را آزاد کرده و به حرفهای ما گوش کنید. مختاری آمد و به اینها قول شرف داد که شما به خانه‌هایتان برگردید و فردا ما اینها را مرخص می‌کنیم. اینها گناه نکرده‌اند اینها اعتصاب کرده و می‌گویند دیگر کار نمی‌کنیم، مقصر که نیستند.

کارگران برگشتند خانه‌هایشان. صبح نگذاشتند آنها از خانه‌هایشان بیرون بیایند. دستگیریه‌ها شروع شد. در حدود سیصد نفر زن و مرد را گرفتند. از بیرون هم دیگران به اعتصابیون ملحق شدند. زنهای کارگر نیز همگی در اعتصاب شرکت کردند. همچنین اهالی خرمشهر، ملیون خرمشهر آمدند به آبادان و در اعتصاب

شرکت کردند. اعتصاب در واقع قطع مال کارگرها نشد و عمومیت پیدا کرد. البته از طرف کارگر شروع شد و دیگران هم به کارگران ملحق شدند. آنها را گرفتند. در حدود سیصد نفر با ما بودند. در اعواز نیز يك عده را زندانی کردند، يك عده از آنها هم آزاد بودند. زندانی در کار نبود. همه ما را به عمارتی آورده بودند که مال شهرداری بود و در آنجا تحقیقات می‌کردند. من و رحیم را از کارگران جدا نگهداشته بودند. در آبادان مرتب کسانی را که مظنون می‌شدند می‌گرفتند. حرکت بود و از حرکت می‌ترسیدند. حکومت نظامی اعلام کرده و احتیاط می‌کردند. می‌ترسیدند که مجدداً شروع شود. ولی سرجان کدمن قوراً حرکت کرد و رفت و قرارداد را نتوانستند ببندند و مدت نقت تمديد نشد. منظور آنها تمديد نقت بود که موفق نشده‌اند. یکی از مقاصد اعتصاب ما این بود که این قرارداد را به هم بریزیم و نگذاریم. این اولین بار بود که در ایران عصر پهلوی با نهضت ملی قراردادی را به هم می‌زدند.

جا دارد از نقش زنان هم در این مبارزات صحبت شود. ما وقتی که شروع به سازماندهی کردیم، هر فردی از کارگران را که جمع کردیم به مرور به خانواده‌اش هم نفوذ کردیم و اولین اتحادی که از طریق این فرد به وجود می‌آمد با همسر یا دختر او بود. بنابراین در يك خانواده‌ای که ما عضو داشتیم، عائله‌اش هم تقریباً عضو اتحادیه محسوب می‌شدند. منتها مردان حوزه‌های مرتباً داشتند ولی زنان حوزه‌های مرتباً نداشتند. می‌ترسیدیم آنها گیر بیفتند. به همین حوزه‌های خانوادگی اکتفا می‌شد مگر اینکه لازم می‌شد به زنان مأموریت بدهیم، وقتی که در شهرباتی زندانی بودم بعضی شبها که مختاری کار نداشت مرا صدا می‌کرد و با من صحبت می‌کرد. يك شب گفت آقای اردبیلی^{۱۲} تعجب نمی‌کنم که یوسف اردبیلی بلند شده لنگان‌لنگان کاری پیدا نکرده آمده آبادان یا ماهی هشت تومان کار می‌کند، ولی در ایران که هنوز حجاب است. شما چه طور توانستید این تشکیلات را به وجود بیاورید. من از این تعجب می‌کنم که تو چطوری میان آنها رفته‌ای و نگفتند نامحرم است، نگفتند این کیست و از کجا آمده؟

ما در میان کارگران و عائله کارگر نفوذ پیدا می‌کردیم. منتها در میان آنها بعضیها بسیار هشیار بودند و جنبه این کار را اصلاً داشتند. خودشان حسن استقبال می‌کردند. می‌دیدند که منافع شوهر و همسرشان در این است که در این اتحادیه باشد و خواهان این اتحادیه باشد. جلب می‌شدند. یکی از آنها به نام زهرا که اگر اشتباه نکنم همسر صادق یا مصدق نام بود. درست نظرم نیست ولی زهرا هرگز فراموش نمی‌شود يك زنی بود از اهالی لرستان و واقعاً زن مبارزی بود. زهرا به خانواده‌ها و حوزه‌ها، یعنی حوزه‌های خانوادگی سرکشی می‌کرد چون حوزه جداگانه‌ای از

۱۳- چون تا این اواخری که از زندان بیرون آمدم کسی نمی‌دانست که نام فامیل من افتخاری است. در آبادان شناسنامه به نام اردبیلی گرفتم. شناسنامه به نام افتخاری را که از اهلی گرفته بودم سوزاندم که به دست نیفتد و مزاحم خانواده‌ام نشوند.

زنہا نداشتیم، دستوراتش را از ما می‌گرفت و به آنها می‌داد. ضمناً همان‌طور که گنتم یک کلاس محرمانه سیاسی داشتیم که همانجا اگر کسانی سواد فارسی کم داشتند فارسی درس میدادیم و من خودم یک اطلاعات سیاسی و ستدیگایی به آنها می‌دادم. بنابراین یک عده‌ای را به سطح کادر و نیمه‌کادری رسانده بودیم و یکی از آن کادرها هم زهرا بود.

زهرا از زنهای مبارز لرستان بود و موقع اعتصاب هم اولین کسی که جلوی شرکت نفت برای کارگران نطق کرد و گشت دستور اعتصاب صادر شده او بود. گویا چیزی که گفته بود و زیاد هم مؤثر واقع شد آن بود در صورتی که زن مبارزه می‌کنند، مرد نمی‌تواند مبارزه نکند، وقتی که ما را امیر کردند و به اهواز آوردند، زهرا هم آمد. البته زندانی نبود. زهرا آمد و رفت پیشی مختاری و گفت من می‌خواهم یوسف را ببینم. گفت یوسف چه کاره تو است؟ گفت برادر من است. رکن‌الدین مختاری گفت تو لری و اون ترک است تو چطور می‌خواهر او شدی؟ گفت ما از آن لرها و ترکها هستیم که با هم خواهر و برادریم. من حتماً باید خودم یوسف را ببینم. آمد، پلیس هم وسط ما ایستاد. زهرا گفت برو کنار. چنان حکم کرد که پاسبان اطاعت کرد و دور شد. گفت من یا برادرم صحبت می‌کنم. گفت از خارج خواستند پولی بیا بیا بیا من قبول نکردم. گفتم ما هنوز ملا داریم می‌فروشیم می‌ذیم تا رفقای ما در زندان مصرف کنند. من بسیار خوشحال شدم و گرفتم دستش را بوسیدم گفتم خوب کاری کردی، مهم این است که آدم از کسی چیزی نگیرد و مدیون کسی نشود. پول از خودمان داشته باشیم. گرسنه می‌مانیم و نیاز و احتیاجی هم نداریم. بنابراین زهرا از لحاظ عقیده و از لحاظ اخلاق به تمام معنی یک زنی بود که میشد قهرمان نامید. منتها عیب کار در این است که در ایران اغلب زنہا بی‌سواد و کم‌سوادند و تحصیل نمی‌کنند.

بعدها شنیدیم که پس از اعتصاب روزنامه حبل‌المتین چاپ کلکته خوب از کارگران دفاع کرد و حمله کرد به دولت. جراید مصر خوب از آنها دفاع کردند و حتی نوشتند که ما باید مبارزه ضد استعمار را از ایرانیا و از کارگران ایرانی یاد بگیریم. شنیدم که یکی از رفقای ما رفته بود به مسکو و در کنگره سندیکای جهانی هم خوب حمله کردند به نمایندگان کارگران انگلیس که شما چرا در موقعی که گشتی جنگی دولت انگلیس به کارگران ایران حمله کرده بودند از انگلیسیها انتقاد و از کارگران دفاع نکردید. همین برای ما دلخوشی بود. یک شعری هم لاهوتی در دفاع از ما به نام «به رفیق محبوسم» گفته بودند. البته این دفاعیات در روحیه زندانیها تأثیر

۱۶- منظور قطعه شعر ذیل است که در اکتبر ۱۹۲۹ در تاشکند سروده شده است:

چه سنگ و عار کسی را ز بند و زنجیر است
از آن زمان که شنیدم به چرم زنجیری
به سببشینی زندانیان برم حسرت
که نقل مجلسشان دانه‌های زنجیر است

می‌کند و خوب است، خبر جراید هم می‌رسید.

خلاصه بعد که ما را آوردند به اهواز دیگر خواهسته‌های کارگران هم مطرح شد، خواهسته‌های ما زیاد بود: قرارداد تمدید نشود و انگلیسیها باید از ایران بروند چون ظلم می‌کنند. علاوه بر این که ثروت ما را می‌برند ظالمند و ظالم باید از ایران برود. این جنبه سیاسی بلندمدتش بود. کوتاه‌مدتش این بود که اخراج دائم کارگران یا اصطلاح پرونده سیاه از بین برود، دلیل ندارد که کسی را تا ابد اخراج بکنند. در این جور موارد بیشتر کسانی را اخراج می‌کردند که مصدوم شده و دیگر نمی‌توانستند کار بکنند و بیمه هم نبودند. ما تقاضا کردیم اخراج ابد موقوف بشود، شکنجه‌کارگر از بین برود، کارگران را شکنجه می‌کردند. دستور می‌دادند که برو کلهات را به دیوار بزن. این بدبخت اگر نمی‌کرد اخراج ابد می‌کردند. کارگر مسکن نداشت و کنار شط می‌خوابید. اینها برای کارگران مسکن نمی‌دادند. زنبایشان گرمسنگی می‌کشیدند. غالباً مورثشان یاز بود. وضعیت عجیبی بود من در جای دیگر ندیده بودم. حتی در تاجیکستان هم که خیلی عقب‌مانده بود. در آنجا هم این‌طور نبود. جای رحمت‌آوری بود. نمی‌دانم انگلیسیها بین خودشان چه فکر می‌کردند. آخر اینها مگر انسان نبودند. می‌خواستیم حقوق کارگر اضافه بشود و اتحادیه از طرف شرکت به رسمیت شناخته بشود. قضارتی بین طرفین بشود، مذاکراتی بشود، ظلم در حق دیگران نشود. از این قبیل چیزها خواستیم.

بعد از دو سه روز تحقیقات موقوف شد. عبدالله‌خان بهرامی مدیرکل وزارت دادگستری به اهواز آمد. بهرامی خودش را به من معرفی کرد که من رئیس شهربانی مرحوم خنیایاتی بودم. خودم آزادی‌خواهم و اعلی‌حضرت هم احساسات عجیبی نسبت به آزادی دارد. مرا پیش شما فرستاده‌اند که بگویم اعلی‌حضرت می‌فرمایند اول سلطنت من است، می‌خواهم سر و صدایی یلند نشود. بیایند و این نهضت را کنار بگذارند هر کاری، حرفه‌ای می‌خواهد در تهران به او بدهیم و دیگر به آنجا برنگردد و اگر کسی این پیشنهاد را قبول نکند تا ابد در زندان می‌پوسد و از بین می‌رود و حالا خودت می‌دانی. گفتم که نه. موضوع، موضوع من نیست و ما علیه دولت هم هیچ اقدامی نکردیم. بر علیه شاه قیام نکرده‌ایم، اعتصاب ما راجع به شاه هیچ صحبتی

→

بگو به توده ایران که ترك شکوه کند
به قصد جور و ستم اتحاد و تشکیلات
بین چنان شکم خواجه، سیر از آن فانی‌است
ستم نگر که ز محصول خویش نان‌خوردن
اسارت زن و بیستاد شاه و غفلت خلق
به چنگ ظلم جوان است روح لاهوتی

(دیوان ابوالقاسم لاهوتی، به کوشش احمد بشیری، چاپ اول ۱۳۵۸ ش، تهران، امیرکبیر، ص ۶-۹۵).

نمی‌کند، که اعلیٰ حضرت اول سلطنتش باشد یا واقعاً آزادی‌خواه باشد. اینها اصلاً مطرح نیست، موضوع ایران هم مطرح نیست. ما هستیم و انگلیسیها. شما خودتان قاضی خوبی هستید و می‌توانید قضاوت بکنید، قضاوت بفرمایید. آمده‌اند ثروت ما را می‌خورند و خودمان را هم شکنجه و تحقیر می‌کنند. وقتی که می‌گوییم که آقا ما با این مصیبت کار نمی‌کنیم شما می‌آورید زندانی و شکنجه می‌کنید، خواب رحیم را گرفتند و مرا هم آوردند دستبند قبانی بزنند. بعد رفتند گفتند که این به شکنجه می‌خورد. رکن‌الدین مختاری گفت بیخود اذیتش نکنید، اگر چیزی هم بداند لج میکند و نمی‌گوید. بعد آمدند گفتند رئیس گفته بیرون استراحت بکن، عبدالله‌خان پهرامی گفت شما یا در زندان می‌میرید و یا بیابید شغل و کار هرچه می‌خواهید به شما بدهیم، بروید تهران و این قبیل کارها را هم دیگر انجام ندهید. گفتم نه. این قضیه شرکت نفت باید مطرح بشود و خواسته‌های ما را گوش بکنید. اگر مشروع است عمل بکنید. بعداً اگر گفتید من اهواز نمی‌مانم، اهواز نمی‌مانم، بگویید خوزستان نمی‌مانم، بگویید ایران نمی‌ماند از ایران هم می‌روم. هیچ فرقی نمی‌کند. برای من جا و مکان فرقی نمی‌کند، ولی موضوع این است که کمپانی نفت و ظلم انگلیسیها، باید از سر ما رفع بشود. عبدالله‌خان دستخالی برگشت و رفت و دو ماه رفقای ما آنجا بودند.

بعداً حدود صد و پنجاه نفر از کارگران زندانی را به زندان خرم‌آباد نزد امیراحمدی فرستادند. عدوای را هم به زندان آبادان و رحیم همداد را هم به زندان خرمشهر فرستادند. بعد از مدتی از طرف شهربانی آمدند و گفتند که باید اتاق خودتان را تخلیه کنید صاحبانش آنها را می‌خواهند. گفتم بروید هرچه اثاثیه هست بفروشید. اثاثیه دو رجل سیاسی را به ده تومان فروختند، یعنی قیمتش هم بیشتر از این نبود. زندگی ما این‌طوری بود. بنابراین نمی‌توانستند ایراد دیگری بگیرند. در زندگی ما غیر از آنچه به‌عنوان دستمزد از شرکت گرفته بودیم، پول یا گشایش دیگری نبود. بنابراین دهانشان بسته بود و تا زمانی که پیشه‌وری و دیگران را گرفتند دهانشان بسته بود و از ما می‌ترسیدند. اغلب در زندان هم می‌آمدند و تعلق می‌گفتند که ان‌شاءالله مرخص می‌شوید. بعد از دو ماه رضاشاه به خوزستان آمد، فصل پاییز بود، گفتند که به مناسبت ورود رضاشاه ۲۵ درصد حقوق کارگران را بالا بردیم و «بلاک‌لیست» را موقوف کردیم و برای کارگرهای عائله‌مند هم بسرعت خانه ساخته خواهد شد که بتوانند در مسکن شرکت ساکن باشند. رضاشاه دستور داد که اینها را به تهران ببرید. بعد از برگشتن رضاشاه ما را به تهران آوردند. بیشتر این امتیازات نتیجه اعتصاب بود و نه مسافرت شاه. روحیه کارگرها در بیرون خوب بود. حتی روحیه‌ما که در زندان تهران بودیم خوب بود. بعد از آن که از زندان هم بیرون آمدیم، روحیه را حس کردم. روحیه‌شان خوب بود و همان رویه را نسبت به انگلیسیها داشتند و

مخالفتشان برقرار بود. ما را به تهران آوردند. من و رحیم همداد و يك نفر سورن نام ارمنی بود که گویا در نظام وظیفه بود. بعد از امتصاب برای اینکه یگویتد يك طرفه و انگلیسی نیستیم يك غده از آن جاسوسهای خیابانی و مشهور انگلیسیها را گرفتند و تبعید کردند. یکی از آنها هم نبی دزفولی که با ما بود که می آوردند تحویل شهرداری دزفول بدهند. يك نفر هم که ایرانی بود و اهل بصره گویا برای آقای اولی که استاندار آنجا بود کار میکرد و جاسوسی میکرد. اسمش را گذاشته بودیم وطنی. برای ایران از بصره خیر می آورد.

در اهواز هم مرا زندان نبردند و در شهرداری نگه داشتند. تقریباً آزاد هم بودم يك شخصی را آورده بودند اسمش مدرس بود، فکر می کنم از اقوام مرحوم مدرس بود. معلم بود. خیلی هم عصبانی بود و دائم در فکر فرار بود. اغلب پاسیمانها از رفقای خودمان بودند که خودمان وارد شهرداری کرده بودیم و در اهواز هم داشتیم. يك روز بعد از ظهر بود و کسی هم نبود، یکی از این پاسیمانها که کاری برایش پیش آمده بود به من گفت فلانی این را بیا تا من بیایم و گذاشت و رفت. مرتب بلند می شد که در پرود خیلی آدم قوی البسیه و یلتدقدی بود. من نگران بودم که چگونه او را نگه داریم. خود زندانیم و يك زندانی را سپرده اند به من و خلاصه پاسیمان برگشت و راحت شدم. در اهواز فروش آمد و به رئیس ژاندارمری سپرد که این آقای یوسف اردبیلی مهمان دولت است، زندانی نیست. احترام می کردند، ضمناً خودش هم مثل این که يك آدم انسان منشی بود، اذیت نمی کرد ولی مأمورانش نانجیب بودند. آمدیم خرم آباد. در خرم آباد ما را به قلعه ای بردند. هنوز غروب نشده بود، موشها حمله می کردند و از آدم هم نمی ترسیدند. صدا کردیم که آقای مأمور بیا اینجا را يك علاجی بکن، چاره ای بکن یا ما را يك جای بهتری ببرید، گفت آقا شکر کنید که اگر تآبستان بود به جای اینجا همه اش عقرب بود و عقرب حمله می کرد. ما هم شکر کردیم، گرفتیم خوابیدیم و فردا راه افتادیم!

تهران

روز جمعه رسیدیم به شهری. مأمور همراه ما که افسر ژاندارمری و نامش سرتضوی بود گفت با رحیم همداد بروید و زیارتی بکنید و برگردید. ما در میدان منتظر هستیم. از این اعتماد او تعجب کرده و گفتیم نمی رویم. اصرار کرد که بروید و سوزنشان را يك آب بزنید چون عازم شهرداری هستیم. رفتیم و گشتی زدیم و آمدیم. ما را تا میدان توپخانه آورد و تحویل زندان داد. ما را به زندان شماره ۲ تحویل دادند. این زندان در زمان سوشدیهها ساخته شده بود و قرار بود که زندانیها را بیش از پانزده روز در آن نگه ندارند. چون اگر بیشتر می ماندند اغلب کور و علیل می شدند. آنجا هم خیلی متعفن، کثیف و خراب بود. رحیم را توی يك اتاق کردند و من را به يك اتاق دیگر و در را بستند و رفتند. آنجا دو پاسیمان بود. یکی را محمد حسن خان می گفتند. مسلمان بود و نمازخوان و مؤمن و دیگری زاهد هم یزدی

می‌گفتند، یزدی خیلی قسی‌القلب بود و پسرش را هم اصغر قاتل کشته بود. او هم اصغر قاتل را خودش به‌دار کشید، آدم نانجیبی بود. دو روز بعد یزدی آمد و در را باز کرد و گفت که آقا شما بنشینید جلوی در اتاق. گفت رحیم را هم می‌آورم پهلویت، من هم از خدا همین را هم می‌خواستم، یک‌خورده نشستیم و صحبت کردیم. بعد به رحیم گفت که برگردد و رحیم به اتاقش رفت. من هم رفتم و در را بست. فردا آن یکی که مسلمان بود و نماز می‌خواند آمد، گفت چرا نمی‌روید حیاط گردش کنید؟ گفتم: برویم حیاط گردش کنیم؟ گفت دیروز رئیس شهربانی آمد اتاقها را گشت و حال شما را پرسید. گفتند اینها را از اهواز آورده‌اند. گفت اینها که تحقیقات ندارند چرا اینها را مجرم کرده‌اید؟ در را باز کنید.

بعد از چند روز ما را به زندان قصر بردند که تازه افتتاح شده بود.

بخش دوم

زندان قصر

اولین زندانیهای سیاسی که به زندان قصر وارد شدند من و رحیم بودیم. يك كریدور یا حیاطش در اختیار ما گذاشته بودند، اتاقهایش هم همه تخت خواب داشت و دو تخته بودند. من و رحیم گفتیم ما دو تایی در يك اتاق می خوابیم. دشمن می خواست که يك کسی را بیاورند که اقلاً با او صحبت کنیم. نه روزنامه می گذاشتند به زندان بیاید، نه کتابی و نه قلمی و نه هیچ چیز دیگر. بلند می شدیم يك خورده زود می رفتیم، خسته می شدیم، می آمدیم روی تخت دراز می کشیدیم. تختش هم خوب و رختخوابش هم تمیز بود، روی هم رفته بد نبود، تمدنی از شاهرش پیدا بود. اولین زندانیهایی که آوردند آقای احمدخان همایون، سرهنگ نصرالله خان کلپهر، ساموئل حبیب نماینده کلیمیا و مشکین قلم بودند. (وی بعد از زندان نام خود را به خادم آزاد تبدیل کرد). آنها می گفتند یکی از ما را اعدام کرده اند. (فولادی را اعدام کرده بودند) متهم بودند که علیه جان شاه توطئه کرده اند. مردمان بدی نبودند و ظاهراً، خودشان را خوب اداره می کردند. مضراتی نداشتند و متین بودند. می گفتند ما را متهم کرده اند و فکر می کنم واقعاً این طور هم باشد، برای این که اولاً ساموئل حبیب گویا مدتها به انگلیسیها خدمت می کرده و آدم خیلی متین و ظاهراً محترمی بود و هیچ کس نمی توانست سوءظن ببرد. گمان می کنم يك سال یا دو سال در زندان بود و او را به اعدام محکوم کردند. من پیش او درس فرانسه می خواندم. فرانسه را در کرمانشاه یاد گرفته بود. کتابی داشتم می آوردم پیش او و درس می خواندم. وقتی که حکم اعدام او ابلاغ شد در کریدور ما نبود در کریدور پهلویی بود. همان شب پهلوی او رفت و من کتاب نبردم. گفت چرا کتاب نیاوردی؟ گفتم حوصله نداشتم. گفت نه، شنیده ای که مرا محکوم به اعدام کرده اند نیاوردی؟ حتماً برو و کتابت را بیاور. آدم باشماستی بود، اهل ترس نبود، فکر می کنم یا انگلیسیها یا دولت دیگر مربوط بود برای اینکه يك روز ضمن صحبت از دهانش پرید که اگر بیرون بیایم به وطن خدمت خواهیم کرد. گفتم مگر تا به حال به وطن خدمت نکردی؟ حرفش را برگرداند. این حبیب عشایر اردبیل را بهتر از من می شناخت. در صورتیکه آدم انقلابی نبود که بگوید می خواهد اینها را به شورش وادارد.

وقتی که سرهنگ همایون را گرفته بودند خواسته بودند نشانش را بکنند خودش

کنده بود، بعد از پانزده سال حبس هم مرخصش نکرده بودند. بعد از شهریور مرخص شد.

در قصر از هر لحاظ راحت بودیم. اولاً هنوز زندانی زیاد نیامده بود، يك حیاتل مشجر بزرگی در اختیار ما بود، خودمان پیافبانی و درختکاری می‌کردیم. وقتی که وارد شدیم پشه زیاد بود و پشه‌ها را زد کردیم. آنجا راحت بودیم. به تدریج هم زندانی زیاد می‌شد، بیشتر از عشایر می‌آمدند. غالباً رؤسایشان را پیش ما و خودشان را به کریدورهای بزرگ می‌سپاردند. با آمدن عده کثیری از عشایر و اصولاً هرکس که محکوم می‌شد مانند دژدها و سارقین و آدمکشها، تعداد زندانیان زیاد شد و تیغوس بیداد می‌کرد. حتی رفیق من همداد هم تیغوس گرفت. کسانی که به بیمارستان رفتند سالم بر نمی‌گشتند. من نگذاشتم که او را ببرند تنها در اتاق خودم نگه داشتم و پرستاری می‌کردم و احمدخان همایون از رفقای سرهنگ پولادین هم دارو و درمانش را از خارج و با خرج خودش تهیه می‌کرد و در اختیار ما می‌گذاشت. همداد را نجاتش دادیم ولی تیغوس عده کثیری را کشت. در میان عشایر، کردها از لحاظ بهداشت از لرها بهتر خودشان را حفظ می‌کردند ولی لرها نه.

نقشه فرار از زندان

اوایل کار بود و در صدد برآمدیم تشکیلاتی بدهیم و فرار کنیم. چون فکر می‌کردیم که اگر اوضاع عوض نشود، ما را ول نمی‌کنند. انگلیسیها از این کار ما و عملی که انجام شده بود بسیار ناراضی بودند. امیدی به مرخصی نداشتیم. در صدد برآمدیم وضعی فراهم کنیم که فرار کنیم. با رؤسای عشایر صحبت کردیم و موافقت کردند. با يك عده زیادی از حبس‌آبدیها صحبت کردیم و آنها هم موافق بودند و مشغول این کار شدیم. طرح ما این بود که زندان را به دست گرفته و وسایل ارتباط را قطع کنیم. سپس شب غفلتاً به پادگان مشرت‌آباد حمله کرده و با اسلحه به دست آمده عازم شمال شده و در جنگل و کوههای آنجا يك جنگ چریکی به راه اندازیم. کسانی که آماده این کار بودند همه واقعاً جنگ آزموده بودند. با هم جلساتی داشتیم. جلسه به این طریق بود که در حیات وسطی زندان که خیلی بزرگ بود فوتبال بازی می‌کردیم و با دوستانی که برای تماشای فوتبال می‌آمدند تماس می‌گرفتیم، یا به عنوان مریضی به بیمارستان آنجا می‌رفتیم و با هم تماس می‌گرفتیم. بنا بود هوا که گرم شد از زندان فرار بکنیم که بتوانیم در کوهها خودمان را نگه داریم و یا اگر چیزی هم گیر نیامد با سبزی و علف و یا میوه‌های جنگلی يك مدتی خودمان را حفظ کنیم. تقریباً در حدود سیصد نفر قرار بود فرار کنند و آماده بودند که به هر طریقی که باشد این کار انجام بشود. سید فرهاد هم در جلسات ما بود. سید فرهاد يك سیدی بود که قبلاً در بین قم و تهران ژاندارم بوده. گویا يك روز افسر مافوقش دستور می‌دهد برود مأموریت و شب به زنش تجاوز می‌کند. سید یرمی‌گردد و رئیسش را کشته و یاغی می‌شود. بعداً قرآن مهر کرده و به او تأمین می‌دهند ولی به او حبس ابد داده بودند.

آدم خیلی کم حرف ولی مصممی بود. آدمی بود که می‌شد از لحاظ مسایل جنگی و چریکی روی او حساب کرد.

اکثر زندانیها برای اعمال شاقه از محوطه زندان به حیاط و کارخانجات زندان و باغ زندان می‌رفتند و کار می‌کردند. یک روز هنگامی که هنوز زمستان بود سیدفرهاد از کار برمی‌گشت و می‌بیند که فرصت هست. فوراً چاقو را می‌کشد تفتنگ پامیان را می‌گیرد. زندانیانها خلع‌سلاح شده و آنها با یک عده زندان را در دست می‌گیرند. ما حاضر نشدیم فرار کنیم. حتی همه گفتند در این سرما برویم چه کار کنیم. آن هم نزدیک غروب. ما می‌خواستیم نصف‌شب حمله بکنیم و تاپستان یا آخر بهار این کار را انجام بدهیم. تعدادی از پامیانها فرار کردند و یک عده هم مخفی شدند. پامیانی بود به اسم غلام‌علی‌خان. یک مقدار هم نانجیب بود. فرار کرده رفته بود زیر تخت. اما نصف تنه‌اش بیرون بود. صدا کردم گفتم آقای غلام‌علی‌خان بیا دیگر اینها رفتند. بروید در زندان را ببینید، کسی نمی‌رفت. گفت: واقعاً رفته‌اند؟ گفتم: بله واقعاً رفته‌اند. در زندان را بستند. بعد از مدتی سیدفرهاد و گروهی از فراریها گرفتار شدند. یک‌عده‌شان تیر خوردند. سیدفرهاد به گاشان رفته بود. اهل آنجاها بود و بالاخره گویا مهمان کدخدا بود و کدخدا خیر می‌کند و می‌ریزند دستگیرش می‌کنند. دیگر از این فکر منصرف شدیم. چون شهربانی بیدار شده بود در صدد فرار برنیامدیم، ولی فکر کردیم که بیکار نشینیم در زندان یک تشکیلاتی درست کنیم.

تشکیلات زندان

شروع به ایجاد تشکیلات کردیم. گفتیم باید به هر عنوانی هم که باشد متحد شویم. موقعی بود که عده‌ای از سیاستمداران، از عشایر و رؤسایشان مانند ایل تنگستانی، بختیاری، قشقایی، سنجایی، کلهر و از این قبیل همه‌شان آمده بودند. هدف از تشکیلات مبارزه با پلیس و زندان بود. این که زندانیها تسلیم پلیس نباشند و جرقه نزنند. حتی اگر سرقه هم کرده باشند به پلیس نگویند. اگر لازم باشد به خود ما بگویند. یک هیئت سه‌گانه تشکیل شد از رحیم همداد، عطاءالله‌خان آرش و قازاز میمونیان که به اصطلاح هیئت‌مدیره تشکیلات بود. من و آرداشس هم مشاوران بودیم. این تشکیلات مفید بود، زیرا توانستیم در تمام زندان از کوچکترین اتفاقات مطلع بشویم و خبر به دست بیاوریم. زندانیان هم اعتماد می‌کردند. به مرور دیده بودند که ما ازشان دفاع می‌کنیم، حفظشان می‌کنیم. این هیئت سه نفری یک جنبه سیاسی هم داشت. در روزهای اول ماه مه، یازده اردیبهشت جشن می‌گرفت و زندانیها را وامی‌داشت گلی به یقه‌شان بزنند و خوشحالی بکنند. هم جنبه سیاسی داشت و هم جنبه دفاعی. به تدریج با زیاد شدن تعداد زندانیان سیاسی در زندان معدوم کردن افراد نیز آغاز شده بود. یک روز قوام شیرازی را پهلوی ما آوردند. معلوم شد که رضاشاه در مسافرتی که به شیراز کرده بود، قوام یک جعبه جواهر به شاه تقدیم

کرده که جمیعش هم جواهر نشان بوده است. این مسئله رضاشاه را به طمع انداخت که این عمل مقدمه کار است، دستور داده قوام را گرفته‌اند. در آن موقع آیرم رئیس شهرداری بود. قوام آتم باهوشی بود فوراً سفارش کرد رئیس شهرداری آمد آنجا نشست. آیرم آمد پیشش و چه صحبت کردند و نکردند نمی‌دانم. ولی آیرم رفت و سه روز دیگر قوام مرخص شد. حال چه داد، چه نداد نمی‌دانم. مشکین قلم که بعداً نام خود را خادم آزاد گذاشت. گاهی به مرخصی می‌رفت و از زندان خارج می‌شد و معمولاً پیش سرتیپ سیف هم می‌رفت که رئیس اداره سیاسی بود. یک روز رفت و حبس آورد که مزد بدو. سرتیپ سیف گفته عن‌قریب تو و رحیم را مرخص می‌کنیم. دیگر حاضر جمع باشیند که مرخصید، ما امیدوار بودیم.

دیگر رفقای ما که از خرم‌آباد تبعید شده بودند و رفقای زندانی در خرمشهر را به نقاط مختلف ایران پخش کرده بودند. یک عده آنها در راه‌آهن شمال کار می‌کردند و بقیه در جاهای دیگر. اینها همه متخصص بودند و این هم برای ما یک موفقیتی بود. برای این که من پول نداشتم اینها را تقسیم یکم و این طرف و آن طرف بفرستم. این کار پول و مخارج می‌خواست. خود دولت این کار را کرده بود و اینها هم آنجا که کار می‌کردند، خاموش نبودند. متناً خیلی با احتیاط، آنها مرخص شده بودند و ما در نفر هم معنی نداشتم بمانیم چون تربیت ما یکی بود. در تهران از ما بازجویی رسمی نشد. گاهی از برخی سایل می‌پرسیدند، ولی سئوالهای آنها معنی نداشت و امیدوار بودیم که مرخص شویم.

دستگیری پیشه‌وری و دوستانش و سرآغاز گرفتاری ما

یک روز گفتند که بیایید. هم‌زندانهای ما آمدند و خوشحال بودند و تبریک می‌گفتند. ما هم خوشحال بودیم که مرخص می‌شویم. ما را به شهرداری بردند و بازجویی شروع شد. گفتند در روسیه تحصیل کرده‌ای ولی می‌گویی من بی‌سوادم! عده‌ای را گرفته‌ایم و اعتراف کرده‌اند که شما در روسیه بوده‌اید. گفتیم این ساخت و پاخت انگلیسیها با شماست، آنها غلط کرده‌اند بیایند روبروی من بگویند تا جوابشان را بدهم. بازجو رئیس شعبه اداره سیاسی بود و از زندان اهواز مرا شناخت چون اینها برای تحقیقات آنجا آمده بودند گفت: شما آن چیزهایی که گفتید صحت نداشتند. شما به منظور سیاسی به خوزستان رفتید کارگر نبودید و حالا باید اعتراف کنید. گفتیم اینها را یادتان داده‌اند. انگلیسیها پشت پرده مشغولند. ما انکار کردیم. روبرو نکردند. ترسیدند که ما آنها را تحریر بکنیم.

سال ۱۳۱۰ بود، معلوم شد پیشه‌وری و یک عده دیگر را گرفته‌اند و آنها اسمی از ما برده‌اند. ولی از حسن اتفاق نام قاسمیل من را نمی‌دانستند، گفتیم چون در آبادان ساجلم را به نام یوسف اردبیلی گرفته بودم ولی مشخصات مرا داده بودند. به هر حال مرا روبرو نکردند. یکی از دلایلی که اقرار نکردیم آن بود که مسایل عجیب و غریبی مطرح می‌کردند که من اصلاً در آنها دخالت نداشتم. همان‌طور که گفتم ما در آبادان

يك مدرسه معرمانه برای کارگران درست کرده بودیم من و اینها اطلاعات سیاسی می‌دادند و شخصی به نام شکیبا که قبلاً صحبتش شد و در آن مدرسه درس می‌داد پس از دستگیری به آنها گفته بود من از فلانی پول می‌گرفتم درس می‌دادم. در صورتی که آخر من پولی نداشتم که به او بدهم. این قبیل چیزها را می‌انداختند کردن ما و می‌دانستند که ما منکریم. مثلاً می‌خواستند بگویند که من پول می‌گرفتم درس می‌دادم. مستطناً خوش‌رقعی می‌کردند. قروزش، خوش‌رقعی میکرد که من میخواهم همه چیز را بگویم. حتی آن چیزهایی که شما نمی‌دانید می‌گویم. کم‌کم از من و رحیم هم‌داد که منکر بودیم دست کشیدند. اظهارات دیگران را در رابطه ما قبول کرده بودند. دستگیرشدگان را هنوز به بند ما نیاورده بودند و از این که آنها چه گفته یا نگفته بودند اطلاع نداشتم. بعداً به پیشه‌وری گفتم که آخر تو رئیس حزب بودی، رهبر بودی، تو چرا اعتراف کردی؟ گفت اعتراف نکردم. فقط از کسانی اسم بردم که در روسیه‌اند و نه در ایران. گیر نمی‌افتند و فکر می‌کنم او با این چیزها می‌خواست خودش را تبرئه کند چون عده‌ای را اینها گیر داده بودند.

بعد از دستگیری پیشه‌وری يك عده و از جمله تعدادی از اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست را دستگیر کردند. گرفتاری پیشه‌وری، دکتر جاوید و اعضای کمیته مرکزی حزب کمونیست اینطوری می‌شود که حسین شرقی در يك کنگره یا جلسه‌ای در اتحاد جماهیر شوروی علیه رضا شاه نطق می‌کند. از طرف رضاشاه و رؤسای شهربانی به هتلها دستور می‌دهند که اگر شرقی نامی در هتلها منزل بکند به شهربانی اطلاع بدهند. اتفاقاً علی شرقی با يك چمدان کتاب از شوروی آمده و در مهمان‌خانه اقتصاد تهران منزل کرده بود. رئیس مهمان‌خانه اقتصاد به شهربانی اطلاع می‌دهد که شرقی نامی در این‌جا منزل کرده است. از شهربانی سراغ شرقی می‌روند، تفتیش می‌کنند کتابها را پیدا می‌کنند. علاوه بر آن يك حواله پول هم پیدا می‌کنند. این حواله پولی را به پیشه‌وری و دکتر جاوید داده بودند. شرقی همان شب اعتراف می‌کند که بلد آنها این چک را به من داده‌اند. گویا زنش او را در زندان تساریک ملاقات می‌کند و به رفقایش خبر می‌برد که به قدری خودش را باخته و تنبیر حال داده که اندازه ندارد. معلوم می‌شود ترسیده و يك چیزهایی گفته. فوراً دکتر جاوید و پیشه‌وری را می‌گیرند. آنها هم در تهران بودند و تشکیلات از همین‌جا کشف می‌شود. بعد در اردبیل و تبریز و جاهای دیگر از روی اعترافات آنها کسانی را دستگیر می‌کنند. از جزئیات کار آنها اطلاع ندارم. چون نه پرونده‌شان را دیده‌ام، نه با من رو برو شده‌اند و نه اطلاعی از آنها داشتم. دکتر جاوید می‌گفت من فکر کردم که این افتخاری که مقاومت کرده می‌شود مقاومت کرد و مقاومت کردم. و چیزی نگفتم. پیشه‌وری می‌گفت من فقط آنهايي را گفتم که روسیه بوده‌اند. شرقی هم که همه را نمی‌شناخت، اینها جزو کمیته مرکزی بودند. من فکر می‌کنم آنها هم یکی یکی مثل آن دسته ۵۲ نفر، رفقایشان را گیر داده‌اند و گرفته و زندانی کرده بودند. می‌خواستند پرورنده آنها را با ما مخلوط بکنند که نشد. چون نه واقعاً در کار ما دخالت داشتند

و نه ما در کار آنها دخالت داشتیم. ولی آشنا بودیم برای این که بعضی از اینها مثل دکتر جاوید در باکو بودند. جاوید رابطه بین حزب کمونیست ایران و بین الملل سوم بود.

از اردبیل اخوان من، رحیم و عزیز را گرفتند، طاهری، جودت و یک چند نفری را هم با آنها گرفتند. از گیلان آرداشس ارمنی را گرفته بودند. آرداشس از آرامنه گیلان بود. یک بار هم قبلاً او را گرفته بودند. گویا بیانیه پخش کرده بود. اول منکر می شود. بعد سهیلی رییس تأمینات بنفد می شود و یک کشیده به او می زند و می گوید زیر لگد می کشمت. باید راستش را بگویی. آرداشس می گوید که این بیانیه را «اورتپلیان» در سفارت شوروی به من داده است. این ماجرا مربوط به سال ۱۳۰۹ است. او را در تهران گرفته بودند. بنا به تقاضای ایران، «اورتپلیان» را از ایران احضار کردند. چرا که به امور داخلی دخالت کرده و بیانیه صادر کرده است. حالا شغلش در سفارت شوروی بوده. جزو دیپلماتها بوده یا جزو سازمان امنیتشان من تعی داتم. این بار اول دستگیری آرداشس بود. باز دوم محکم ایستاد. چیزی نگفت و اقرار نکرد. شرح حالش را در زندان به من گفت.

از تیریز حسین اتکا را گرفته بودند، دو سه نفر کفاش و متفرقه گرفته بودند که اسامیشان یادم نیست. علی شرقی نمی توانست این اطلاعات را بدهد، معلوم شد که از مرکز لو داده اند یعنی آنها که در رأس قرار داشتند. از رشت دکتر شفیعی و رسولی و یک عده دیگر را گرفتند، از آستارا صادق خان، ممی نام و عزت را گرفته بودند. از مازندران هم یک عده را گرفته و آورده بودند. از آن جمله یکی علی زاده بود که به اتهام جاسوسی آورده بودند که قبلاً فامیلش قنادی زاده بود که تبدیل به علی زاده کرده بود. رضا روستا را از جنوب گرفته بودند. آنجا در اداره روستا کار می کرده و او هم به اتهام جاسوسی دستگیر شده بود.

زندانیان سیاسی دو گروه بودند یک عده را گرفته بودند به اتهام جاسوسی و یک عده هم به اتهام حزبی و سیاسی. آنها را که به اتهام جاسوسی گرفته بودند، محاکمه و محکوم می کردند و بعد از آن که مدت محکومیتشان تمام می شد مرخص می کردند. فکر نمی کنم که ابراهیم علی زاده جاسوس بود، ولی شهرباتی این طور تشخیص داده بود. بعضیها بودند که در ادارات شوروی کار می کردند و مترجم بودند. مترجم هرچه را بیاورتر ترجمه می کنند، دیگر به اصل قضیه کار ندارد. یعنی خودش نمی رود یک چیزی کشف بکند بیایرد به آن دستگاه بدهد. غنی زاده مترجم بود، اما رضا روستا که بعداً رییس ستدی کای حزب توده شد، جاسوسی کرده بود. یعنی می رفته اهواز و از این و آن که می شناخته اطلاعات جمع می کرده و می داد. روستا شانس آورد که اعدام نشد. روستا آدم احمقی بود. از اخباری که تهیه و گزارش می کرد رونوشتی

۱- پندر طاهری از مشروطه خواهان قدیمی بود. می گفتند که او یک روز عده ای از مرتجعین اردبیل را به قلعه اردبیل دعوت کرده و آنها را تیرباران کرده بود.

تنبیه می‌کرد که شاید يك وقتی به دردی بخورد. او را با روتوش گزارشهایش دستگیر کرده بودند. در محکمه نظامی، دادستان ارتش تقاضای اعدام کرد و وکیلش خوب دفاع کرد. او گفته بود ما که اینجا جمع شده‌ایم نمی‌خواهیم برای دولت ایران تنگ به یاز بیاوریم ما می‌خواهیم دولت ایران در قضاوت سر بلند باشد. مدعی‌العموم کرده روتوشش را برداشته و نگه دارد؟ اگر ما يك چنین آدمی را بکشیم برای ایران تنگ نیست؟ این استدلال مؤثر واقع شد و او را به پنج سال محکوم کرده بودند. علی‌زاده را هم محکوم کردند. علی‌زاده بعداً به بندرعباس و رضا روستا به ساوه تبعید شدند.

سایر زندانی‌ها

يك روز هم صولت‌الدوله را با پسرش ناصرخان به زندان آوردند. تصادفاً مرا مجبور کرده و به کریدوری بردند که آنها هم در آنجا بودند. وقتی که می‌خواستند ما را مجازات کنند از کریدور خودمان به کریدور آ می‌بردند. این پدر و پسر خیلی به همدیگر علاقه داشتند. جلوی اطاق خود می‌نشستند و با هم صحبت می‌کردند. مرا هم که آنجا بردند خوشحال شدند. از من راجع به خوزستان سؤالاتی می‌کردند، چه کار می‌کردی و از این قبیل مسائل. جای گذاشته بودند. صولت‌الدوله گفت: يك استکان چای برایت می‌ریزم بخور. گفتم: نه من چای نمی‌خورم و به‌علاوه حالا رقتاً همدیگر می‌فرستند و نمی‌گذارند این‌جا به من یقین بگذرد. گفتم: نه این چای که من به شما می‌دهم شما نخورده‌اید. من خنده‌ام گرفت. با خودم گفتم فکر کرده که من کارگرم و چای ندیده‌ام. گفتم نه من که کوچک بودم خانه ما اندرونی بیرونی بود. چای منزل آنتدر معطر بود که وقتی وارد حیاط می‌شدیم می‌فهمیدم مادرم چای گذاشته یا نه. بنابراین ما هم چای خورده‌ایم. گفتم نه این را نخورده‌ای. گفتم: این را در انگلستان مخصوصاً می‌پزند پرورش می‌دهند و در بازار نمی‌فروشند. يك استکان ریخت، خوردم. دیدم واقعاً خیلی معطر و چایین خوب بود. صولت‌الدوله را در زندان مسمومش کردند و ناصرخان را به‌مناسبت عروسی فوزیه مرخص کردند. اگر زیاد می‌ماند او را هم از بین می‌بردند.

صحبت عروسی شده فرخی یزدی را هم مسمومش کردند. علتش این بود که شعری گفته بود و در شعر خودش این‌طور نشان داده بود که این عروسی پسر شاه (محمدرضا) هم مثل عروسی قاسم می‌ماند. ضمن همین شعری که عرض می‌کنم گفته بود:

ز آزادی جهان آباد و چرخ کشور دارا

پس از مشروطه با ابزار استبداد می‌گردد

در این شعری این‌طور آورده بود که این عروسی هم، عروسی قاسم است. ۲. این

۲- احتمالاً منظور این بیت است: دلم از این عروسی سخت می‌لزد که قاسم هم - چه جنگ نینوا نزدیک شد داماد می‌گردد. دیوان فرخی یزدی، به‌گوشش حسین مکی، تهران، امیرکبیر، ۱۳۵۷، ص ۱۲۰. [و]

شعر را یکی از زندانیها که مشکوک به جاسوسی بود، به عنوانی از او گرفته یا دزدیده و به مقامات زندان رسانده بود. آنها هم به شاه گزارش کردند و او هم دستور داد که مسمومش کنید. من يك روز دیدم که فرخی با این آدمها صحبت می‌کند. به او سپردم این کار را نکن. اما خودش آدم بیباکی بود و حسابگر نبود.

چهار نفر را گرفته بودند به این اتهام که میخواستند رضاخان را ترور کنند. یکی را علی پلشویک می‌گفتند. همین شخیصت است که شعر فرخی را دزدید و به رؤسای زندان داد. او در زندان جاسوسی می‌کرد. یکی را اکبروف می‌گفتند. او هم برای زندان جاسوسی میکرد. برایش شعری دم گفته بودند به این مضمون: «علی پلشویک جفت زد و خندیت و گشت - کاتب حضرت بود این اکبروف». اکبروف هم جاسوسی میکرد. یکی هم فیروزنامی ترکک بود که با باتوم به سرش زده بودند و دیوانه شده بود. ولی می‌گفتند آدم غیوری است. دیگری هم یوسف ارمنی بود که می‌گفتند سوابق زیادی داشت، گویا با آزادیخواهان مشروطه مربوط بوده و بیشتر ترورها در قزوین به دست او انجام می‌شد. این یوسف آدم درست و مورد اعتمادی بود، می‌شد به او اعتماد کرد ولی فیروز دیوانه بود و آن دو تا هم جاسوس بودند. از دیگر زندانیها تیمورتاش بود که او را در زندان مسموم کردند. علتش این بود که کاراخان معاون وزارت امور خارجه اتحاد جماهیر شوروی که به ایران آمده بود قصد داشته وساطت کند تا تیمورتاش مرخص شود. تقاضا کرده بود که به زندان بیاید. دستور داده بودند که تا ورود کاراخان تیمورتاش بیاید بعیرد. يك روز تیمورتاش گفت می‌خواستم نسبت به کار تو و رحیم خویینی [همداد] اقدامی بکنم که مرخص شوید. یا پرونده ما آشنا بود، زیرا وقتی که وزیر دربار بود رفقای ما که تبعیه بودند به او عارض می‌شدند که تبعیدشان تمام شود. خلاصه مرحوم تیمورتاش هنوز نمرده بود که کاراخان وارد می‌شود. می‌گفتند پرتشك احمدی؟ یالش را بسرداشت و گذاشت روی دهانش و رویش نشست.

سردار اسعد که وزیر جنگ بود نیز زندانی شد. او را هم آوردند و در بیمارستان نگه داشتند. بعضیها را که خیلی محترم بودند در بیمارستان نگه می‌داشتند. گویا در غذای او سم ریخته بودند. علی‌اصغرخانی بود که آپولون بود. علی‌اصغرخان عادت داشت از خوراك سردار اسعد بخورد، زیرا از بیرون بواش خوراك می‌آمد. علی‌اصغرخان مسموم شد و فوراً متوجه می‌شود. می‌خواهد که از زندان خارج بشود، اجازه نمی‌دهند. علی‌اصغرخان داد و فریاد راه می‌اندازد. رسوایی درمی‌آورد و مرخصش می‌کنند. بالاخره او نمرد و خودش را نجات داد و سردار اسعد هم که کم

۳- پرتشك احمدی طیب نبود. او قبلا در عشق‌آباد دکان عطاری داشت. چند از انقلاب رومیبه مقداری اثنایه طی خرید و به شهبه آمد. برای این که خودش را حفظ کند ادعا کرد که خیلی از پلشویکها را مسموم کرده است. شیربانی هم دنبال يك چنین آدمهایی می‌گشت و به او گفتند که به شرط ادامه این کار، او را به‌عنوان پرتشك مجاز خواهند شناخت.

خورده بود نمرد ولی دیگر غذا نخورد. بعداً او را به زندان تاریک بردند و ما دیگر از او خبر نداشتیم ولی یاسباتها می‌گفتند که او را عم بالاخره مسموم می‌کنند. گویا شب تشنه‌اش می‌شود خیلی زمین را می‌کند، یاسباتها می‌گفتند سر انگشتانش تماماً خونی شده بود.

قبل از اینکه ما زندانی بشویم، شهربانی شخصی را به اسم حجازی توقیف می‌کند، حجازی کارگر چاپخانه بود و او را زیر شکنجه می‌کشند. کمونیستها در دنیا سروصدای زیادی راه می‌اندازند، اوایل سلطنت رضاشاه هم بود، خیلی رسوایی می‌شود و رضاشاه سپرده بود که کمونیستها را شکنجه نکنید. تا زمانیکه هیتلر سر بلند نکرده بود و استالین آن افتضاح را درنیآورده بود، در ایران کمونیستها را شکنجه نمی‌کردند، ولی عده‌ای از نبودن دوا و درمان و غذای کافی می‌مردند. دو نفر از کمونیستها در زندان از بی‌دوایی و بی‌درمانی مردند. یکی اسمش دادی‌زاده بود که از تهران گرفته بودند که از رفقای پیشه‌وری و عضو حزب کمونیست بوده و یکی دیگر سیدمحمد تنبا می‌گفتند، سیدمحمد تنبا را من می‌شناختم. در کوتو درس می‌خواند و اهل اصفهان بود. بعداً رفته بود اصفهان، از اصفهان گرفته بودند آورده بودند او هم در زندان کشته شد.

سیدباقر امامی هم که بعداً گروه کروژک را درست کرد در زندان بود. گویا با امام‌جمعه تهران هم نسبتی داشت، ظاهراً از پدر یکی بوده‌اند. دوبار محکوم شده بود. دفعه اول به جرم قتل آخرین شوهر مادرش (مادرش شوهرهای بسیار کرده بود) یک نفر او را تحریک کرده بود، او هم آن شخص را کشته بود. سیدباقر را سه سال حبس داده بودند. محرک را هم حبس ابد داده بودند. دفعه دوم سید باقر را به جرم جاسوسی و با دسته ایرانیان گرفته بودند و فکر می‌کنم. به پانزده سال حبس محکوم و پس از شهریور ۲۰ آزاد شد.

البته گروه سید ابوالقاسم موسوی هم بود. موسوی از مشروطه‌خواهان قدیمی بود که در انقلاب گیلان هم شرکت داشت. بعداً در تهران با آخوندزاده و یکی از تجار قزوین که اسمش را فراموش کرده‌ام، متحداً با شورویها، ارتباط داشتند و رضاخان را تشویق به تشکیل جمهوری کرده بودند. با موسوی در مسکو آشنا شده بودم. برادرش که آدم تحصیل‌کرده‌ای بود در مسکو بود و برای دیدنش به آنجا آمده بود. موسوی و دکتر مسن و چند نفر دیگر بودند که به اتهام ترور رضاشاه دستگیر شده بودند. ولی آنها تروریست نبودند. حتی یکی از آنها که می‌گفتند می‌خواستند ترور کنند دائماً گریه می‌کرد و می‌گفت مرا اذیت می‌کنید، به من که چیزی نمی‌دهید. کارشان بیشتر جنبه ملی داشت. ابوالقاسم موسوی بعداً در جمعیت هواداران صلح شورویها وارد شد.

از زندانیان دیگر یکی هم مرهنگ گیکو بود که از انقلابی‌های قفقاز بود. در سال ۱۹۰۵ در روسیه زندانی بود و آن طوری که خودش برای من حکایت می‌کرد. می‌گفت که مرا زندانی کرده بودند و بنا بود صبح ببرند اعدام بکنند. می‌می‌گفتم

خدایا من چه طور از این زندان بیرون بروم. تا نزدیک‌های صبح هر چه دعا کردم، دیدم مؤثر واقع نشد. بعد دستم را انداختم پشت قفل در. انگشتم شکست ولی در باز شد، قرار کردم به ایران آمدم. جزو گروه پیرم‌خان بوده و بعد داخل قشون می‌شود. علت دستگیری هم مخالفت با دستگاه بود. گویا يك روز در زمان امیراحمدی رضاشاه برای بازدید به خرم‌آباد می‌رود. سرهنگ گیکو شمشیری داشت که جلوش از پوست مار بود رضاشاه هم آدم طماعی بود، می‌گوید آقای گیکو چه شمشیر قشنگی داری. جواب می‌دهد بله قشنگ است. بعداً امیراحمدی تغییر می‌کند که چرا نکستی پیشکش است، تقدیم میکنم قربان. می‌گوید چه پیشکشی؟ اگر مار زده بود اعلی‌حضرت چیزی می‌داد؟ چرا پیشکش نکنم؟ يك چنین آدم غیور و باشهامتی بود و واقعاً روحیه آزادی‌خواهی داشت و تا آخر هم که پیرمردی بود همین‌طور ماند. بعد از شهریور بیست در خیابان مخابراتخانه‌ای داشت و در آنجا از روی يك کتاب روسی طریقه صابون‌درست‌کردن را یاد گرفته بود و صابونهای عطری درست می‌کرد، می‌فروخت و یا آن زندگی می‌کرد.

با این مشکلات و مرگ‌ومیرها لازم بود که اقدامی بشود تا زندانیها از بی‌دوایی و بی‌درماتی از بین نروند. البته ما از کسی پول قبول نمی‌کردیم. يك روز متوجه‌برخان اسعد برادر سردار اسعد پیش من آمد و گفت: به من ماهی هزار تومان میدهند و از این هزار تومان دویست تومان بدهم به شما که بین رفقای تقسیم و خرج کنی تا از بین نروند. گفتم نه، اینها از مالک پول نمی‌گیرند و از من هم دور هستند. شما بهتر می‌شناسید، خودتان می‌توانید مستقیماً کمک کنید. البته او با صداقت آمده بود و هیچ نوعی نظر خاصی نداشت. حتی گفت من این پول را به شما می‌دهم بیرون به من بدهید. گفتم: بیرون ما مقدراتمان معلوم نیست. یا در این‌جا می‌میریم و یا ممکن است اصلاً به فلاکت و بدبختی بیاقتیم. اینها دنبال ما هستند، بنابراین قرض هم قبول نمی‌کنم. در زندان من و عطاءالله‌خان آرش قند می‌شکستیم و در برابر پولی می‌گرفتیم. از پول این کار می‌توانستیم غذایی را که به ما می‌دهند بیشتر کنیم، يك خرده پیاز و روغن بخریم و یا يك چیزهایی مخلوط بکنیم. یا این وضع ما رفقای خودمان را که سندی‌کالیست بودند حفظ می‌کردیم. خلیل ملکی هم در کتابش می‌نویسد که اینها «کمونه» تشکیل داده بودند. حتی وقتی که این غذای محقر را هم می‌پختیم، رؤسای عشایر می‌گفتند که آقا وقتی که شما غذا می‌پزید ما بی‌حال می‌شویم، به ما هم بدهید، در صورتی‌که برای آنها غذای حسابی و واقعاً مقوی و به‌دردبخور می‌آوردند. در زندان همه‌چیز کهنه می‌شود، هرکس هر صحبتی دارد به دفعات گفته و به قدری تکرار شده که وقتی آدم می‌شنود دیگر چندش می‌شود. گفتنی تازه هیچی نداشتیم همه‌چیز کهنه بود. بختیارها ما را خیلی اذیت می‌کردند. آنها راجع به یکی از زنان بختیاری که انقلابی بوده و در مشروطه فعالیت داشته هر روز قضیه‌ای را مطرح می‌کردند. البته دفعه اول و دوم و چهارم خوب بود ولی دیگر یواش یواش خسته شدیم، و خدا خدا می‌کردیم که حرف اینها دیگر تمام بشود. چقدر از بی‌بی‌مریم

بشنویم. تا این که يك روز اتفاقی افتاد که دیگر زبان اینها بسته شد و ما هم راحت شدیم. ماجرا آن بود که یکی از خوانین بختیاری در بیمارستان بستری شد. اسمش ظهیر بود حالا ظهیرالدوله بود یا ظهیرالسلطنه بود نمی‌دانم، او را ظهیر می‌گفتند. در زندان وقتی که به زندانیان يك دوا یا آمپول می‌دادند که قیمتی بود، اینها را تزریق نمی‌کردند اترنیا و پزشکیارها برمی‌داشتند، در جیبشان می‌گذاشتند و می‌بردند. در زندان دکتری بود به اسم سرهنگ محمدخان خروش. این سرهنگ محمدخان خروش آدم خوبی بود. در جنایتها دخالتی نداشت هر جنایتی که در زندان اتفاق می‌افتاد او مرخصی بود و با دست پزشکی احمدی و غیره انجام می‌شد. دکتری خروش می‌دانست که اترنیا دارو را می‌زدند، برای احترام خان پیش او رفته و يك کپسول و يك آمپول می‌دهد و می‌گوید که این کپسول را شب موقع خوابیدن بخورید، آمپول را نگه‌دارید و به کسی ندهید. صبح می‌آیم و خودم می‌زنم. چون آمپولش قیمتی بوده و می‌دانسته که اترنیا برمی‌دارند و نمی‌زنند، صبح می‌آید و می‌گوید که چه کار کردی؟ می‌گوید که بله کپسول را نگه‌داشتم، آمپول را خوردم! از اون روز دیگر اینها يك‌خورده عقب‌تشی می‌کردند و راحت شدیم.

دو نفر از رؤسای لر در زندان بودند. یکی اسمش میراسفندیارخان بود یکی میرمحمدخان. میراسفندیارخان يك روز يك ساعت جیبی به من نشان داد گفت این ساعت چند می‌ارزد. من واقعا تا امروز هم ساعت ندارم و نمی‌توانم چیز اضافه‌ای را تحمل نمایم و نمی‌دانستم. ساعت از جیبی بود و فکر می‌کنم سه تومان یا چهار تومان می‌ارزید. گفتم نمی‌دانم. گفت: چه‌طور نمی‌دانی؟ تو مرد سیاسی هستی و نمی‌دانی قیمتش چند است؟ گفتم: این چه مربوط است به سیاست؟ فکر می‌کنم سه تومان یا سه تومان و نیم قیمتش باشد. گفت: به‌به! عجب سیاسی هستی. گفتم: چه‌طور؟ گفت: این راه قنسول انگلیس در اصفهان به من داده، شاهنشاه انگلیس داده که به من بدهند. هرکس یا آن وارد لندن بشود سه تا سوپ به افتخارش در می‌شود. معلوم شد این شایدهای خارجی این بدبختها را با این چیزهای جزئی گول‌میزدند. وقتی که امیراحمدی در لرستان می‌خواست يك عده از لرها را علیه عده دیگر جلب کند به آنها درجه می‌داد یکی از آنها پرسید چه درجه‌ای به شما بدهم؟ بیشترشان درجه سلطان می‌خواستند نه سرتیپ و سرهنگ. می‌گویند ما سلطان می‌خواهیم.

از بختیاربها فقط سردار اسعد نبود که کشته شد. برادرش خان باباخان را هیچ وقت به قصر نیاوردند. من وقتی که در مجرد بودم او را دیدم و بعد شنیدم که مسمومش کردند و کشتند. از جزئیات آن من خبر نداشتم. چون از ما دور بود ولی علی‌مدان‌خان را که گویا دولت تأمین داده و ضمانت کرده بود نکشه و کاری به کارش نداشته باشد و تسلیم شده بود به زندان آوردند. این آدم بین عشایر خیلی هیور بود. ولی تریاک زیاد می‌کشید. يك روز به او گفتند که باید بیایی تریاکت را «زیر

هشتاد و یکم، این مسئله به علمی‌مردان خان برخورد و گفت نمی‌آیم و با این که کارش از صبح تا شب تریاک کشیدن بود آن را زمین گذاشت و ترک کرد. وقتی که او را برای اعدام بردند، به طوریکه مأمورین می‌گفتند آمدند چشمش را ببندند. گفت نبندید همینطور که تماشا می‌کنم بزرگم. ولی چشمش را بستند، به عصا تکیه داده بود و هر وقت تیر می‌زدند بند تگانی می‌خورد. زلی با عصا خودش را تگه می‌داشت و بالاخره افتاد. این هم حکایت بختیارها بود که به این طریق با آنها رفتار کردند. در این میان یکی از کارگرانی را که قبلاً با ما در اعتصاب شرکت نفت همکاری داشت نیز به زندان آوردند. او از جمله کسانی بود که به تهران تبعید شده بود. در تهران به او بیاتیه‌هایی داده بودند که پخش کند. پلیس او را گرفته بود. در بازجویی‌ها می‌گفت که من در قهوه‌خانه چایی می‌خوردم و این بیاتیه‌ها را پلیس جیبم گذاشته است. سه دفعه او را شلاق زدند و زیر شلاق بی‌هوش شد. حالا مدتی بود که شلاق و شکنجه معمول شده بود. قضیه هیتلر و استالین در ایران هم اثر گذاشته بود.

دستگیری گروه پنجاه و سه نفر

در سال ۱۳۱۵ هم عده‌ای را گرفتند که به گروه دکتر ارانی و یا پنجاه و سه نفر مشهورند. دکتر ارانی در آلمان تحصیل کرده بود و ضمناً تعالیسی به حزب کمونیست آلمان داشته است و از طریق شوروی به ایران می‌آید. در مسکو حسابی با او صحبت می‌کنند و می‌گویند که در ایران تشکیلات ما را گرفته‌اند و ما نیاز داریم که کسی باشد و مجدداً اقدام بکنیم. دکتر ارانی قول می‌دهد که این کار را برعهده گیرد. به ایران می‌آید ولی هیچ اقدامی نمی‌کند. شخصی بنام کامران که اهل قزوین و از محصلین دانشگاه کتو بود مأمور می‌شود که به ایران آمده و یا دکتر ارانی صحبت کند و سازمان بدهد. کامران می‌آید و دکتر ارانی موافقت می‌کند. بعد پشت سرش یک نفر را به نام شورشیان از روسیه می‌فرستند. بعد کام‌پخش و الموتیه‌ها را به ارانی معرفی می‌کند که سوابقی داشتند. آنها مجله‌ای بنام دنیا منتشر می‌کردند، ولی پلیس متوجه اصل ماجرا نبود. اغلب قضات هم بیسواد بودند و پلیس هم متوجه نمی‌شده و تشکیلاتشان را توسعه می‌دهند و خوب هم پیشرفت می‌کردند. اکثرشان هم روشنفکر، تحصیل‌کرده و یا محصل بودند. چند نفری هم بیسواد در میان داشتند. گرفتاری آنها هم به این طریق پیش می‌آید که شورشیان به خوزستان می‌روند. چون شنیده بود که در آنجا تشکیلاتی و سازمانی است و سندیکا‌های جهانی اهمیت می‌دهد. به آنجا رفته و یک جفت چکمه می‌پوشد و ریشش را هم به‌طور عجیب و غریبی که در ایران معمول نبود بلند می‌کند و آگهی می‌دهد که من ارتيست هستم و میخواهم تماشايش بدهم. از طرف شهرپانی به سراغش رفته می‌گویند مثل اینکه تو جاسوسی. می‌گوید

۴- «زیر هشت» قسمت ورودی زندان بود. مقر صاحب‌منصب کشیک آنجا بود و آنجا را که اختلاس کرده بودند هم آنجا می‌بردند.

من جاسوس نیستم من مافوق جاسوسم. می پرسند «مافوق جاسوس» چیست؟ جواب می دهد: به شما نمی گویم به رئیس شهربانی می گویم. به رییس کل شهربانی تلگراف می کنند که يك شخصی را گرفته ایم این طور جانوری است و می گوید قصیه را فقط به خود رییس شهربانی می گویم. او را به تهران می آورند و نام رفقاییشان را می خواهند. می گوید يك شرط دارد. پرسیدند: شرط چیست؟ گفته بود مرا به مرز ببرید و وقتی که رد شدم می گویم. رییس شهربانی بلند می شود سه تا کشیده میزند که فلان فلان شده این حرفها چیست و خلاصه کل ماجرا را تعریف می کند.

دکتر ارانی تعریف می کرد که در منزل نشسته بودم از پنجره کوچه دیدم که شورشیان یا دو نفر می آید. به خدمتکار گفتم در را باز کن رفقا می آیند. فکر کردم که شورشیان یا رفقایش می آید. وارد شدند. شورشیان گفت آمده ایم شما را بگیریم. ارانی می گفت خیال کردم اینها شوخی می کنند، گفتم عیبی ندارد حالا بنشینید، يك چای بخورید بعد می گیرید. آن مأمور گفت: آقا کار از کار گذشته رفقای اقرار کرده اند بنشینید یعنی چه؟ می گفت آن وقت فهمیدم که شورشیان ما را گیر داده است. شورشیان، کامبخش را می شناخته و گیر میدهند و چند نفر دیگر را هم که میدانست گیر می دهند. کامبخش هم که سابقه دار بود و پرونده جاسوسی داشته از ترس همه چیز را اقرار می کند. اینها را گرفتند و آوردند قصر، بعد که تحقیقاتشان تمام شد ما خواستیم از آنها يك اطلاعاتی بخواهیم. کامبخش گفت: دکتر ارانی ما را لو داده و قرار شد که دکتر ارانی را بایکوت کنند و با او حرف نزنند و حرف هم نمی زدند. يك نفر یهودی آلمانی بود که با اتهام اختلاس و دزدی گرفته بودند. ارانی بیچاره در کردوروش کسی نبود ناچار با او حرف می زد و صحبت می کرد. بعد در آوردند که یهودی مزبور جاسوس است و ارانی هم جاسوسی می کند، دکتر ارانی را جاسوس هم کرده بودند! يك شب تقریباً ساعت ۷ یا ۸ بود که افسر کشیک آمد و گفت آقایان بپایند زیر هشت پرونده خوانی هست. تا آن روز سابقه نداشت که پرونده کسی را بیاورند در زیر هشت برایش بخوانند. البته من خودم نرفتم. بعضی از رفقا رفته بودند و پرونده را میخوانند معلوم میشود که دکتر ارانی هیچ چیزی نگفته، تمام اینها را شورشیان و کامبخش گیر دادند. بعداً هم همه يك دیگر را لو دادند. دیگر هیچ یکی مقاومت نکرده بود و براحتمی هم دیگر را گیر داده بودند و اذیت و آزاری هم ندیده بودند. آمدند زندان و در زندان هم با هم بر سر ریاست رقابت داشتند. کامبخش، دکتر یزدی، بهرامی و اسکندری هر کدام می خواستند رئیس بشوند. هر یکی يك مقامی را دوست داشتند که در رأس آن بنشینند. با هم رقابت داشتند و خیلی سخت هم بهم تهمت می زدند. گاهی هم اعمالی انجام می دادند که خیلی زننده بود مثلاً طبری که برای خودش جوانی بود یا جهانشاهلو نوه جهانشاهان امیرافشار دوست بود و با هم می نشستند و صحبت می کردند. باقی حضرات ناراحت بودند که چرا با او حرف میزند. بعداً که میانه آنها بهم خورده بود طبری یا پیشه وری راه میرفت و درباره ادبیات و این چیزها صحبت میکردند، راه که میرفتند ما می شنیدیم که

صحبتشان مربوط به ادبیات فارسی و غلطیهای مصطلح فارسی و از این حرفها بود. خلاصه آنکه رفتارشان خوب نبود و به این حد خودشان را پایین آورده بودند. دیگر کم کم آن احترامی که زندانیان سیاسی و ماها داشتیم از بین رفته بود. علت شلاق خوردن دکتر ارانی و دیگران هم همین پایین آوردن احترامات بود. دیگر احترامی نداشتیم. اول که ایضا آمدند، آوردند به يك كریدور بزرگی، كریدور ۹ می گفتند اطاقهای بزرگی داشت. می گفتند دکتر یزدی و دوستانش يك گوشه ای درست کرده اند به اسم «لبسایکه» گویا در زبان آلمانی «گوشه محبت» است آنجا با بچه ها سروکله می زدند و بازی در می آوردند. این منوری احترام زندانیان سیاسی را پایین آوردند و ارزششان را کم کردند. پهلوی شهربانی يك زندان موقت بود و هنگامی که ما را مجرد میکردند به آنجا می آوردند.

يك روز دکتر ارانی را آوردند پهلوی اطاق من. صدای همدیگر را می شنیدیم و با هم صحبت می کردیم. پرسیدم شما را برای چه اینجا آوردند؟ گفت يك صاحب منصب به خلیل ملکی کشیده های زده بود، من دستور اعتصاب غذا دادم. غذا نخوردیم و ما را در حیاط شلاق زدند. خلیل ملکی را شلاق نزدند ولی بقیه ما را شلاق زدند و مرا به اینجا آوردند. گفت شما هم غذا نخورید. گفتم آقای دکتر این صحیح نیست چون ما در زندان سوابق زیادی داریم (در آن موقع حدود هفت سال بود که در زندان بودیم. ایضا را تازه آورده بودند.) و وضع زندان را بهتر میدانیم! اینجا اروپا نیست اینجا کسی نمی تواند غذا نخورد. حتی يك دفعه ما سیزده روز غذا نخوردیم و این کار اشتباه بود. گفت نه شما مدتی است که زندانی هستید از بیرون اطلاعی ندارید و اگر شما اعتصاب غذا نکنید، رفقایتان هم در بالا اعتصاب نمی کنند و ما شکست می خوریم و شکست ما از شماست. گفتم اعتصاب نمی توانم بکنم ولی حالا که شکست و اشتباهتان را میخواهید بیندازید گردن ما، من هم نمی خورم. غذا آوردند نخوردم. رفتند خبز کردند، افسر کشیک آمد گفت که چرا غذا نمی خوری؟ گفتم به این علت که شما به يك دکتر عالی مقام توهین کردید، من هم غذا نمی خورم. گفت: بزنید، چهار نفر بودند، يك گروه بان و دو نفر پاسبان و خود افسر کشیک. تا گفت بزنید من يك کشیده به خودش زدم. دیگر نفهمیدم که چه شد. مثل این که به سرم زده بودند و بیهوش شدم. دیگر هیچی نفهمیدم وقتی حال آمدم دیدم عرق کرده ام. در صورتی که زمستان بود. فکر کردم من چرا عرق کرده ام. کم کم یادم آمد که يك چنین اتفاقی افتاده بعد پا شد دیدم تمام بدنم کبود است. معلوم شد بعد از این که بیهوش شدم هم مرا زده بودند. نمی گذاشتند که پزشک بیاید و معاینه کند. بعد به مرور معلوم شد که خیال جنایت هم دارند. ماجرا از این قرار بود که عده ای تیغوسی به بند آورده بودند که ماها را از بین ببرند. من بودم و عبدالقدیر آزاد که روزنامه آزاد را می نوشت و دکتر ارانی در آنجا بودیم. عبدالقدیر آزاد خوب متوجه شد و دوستی در بیرون

داشت (گویا میرزا هاشم افسر گبه خودش شامس و ادیب و وکیل مجلس و رفیق تیمورتاش هم بود.) و توسط او اقدام کردند و عبدالقدیر آزاد را از زندان موقت به زندان بالا بردند. من و دکتر ارانی همانجا ماندیم. عبدالقدیر آزاد اطلاع می‌دهد که اگر به داد آنها نرسید جانشان در خطر است. ما در زندان موقت پهلوی شهربانی بودیم. سردار رشید یکی از رؤسای کردها که میانه‌اش با من خیلی خوب بود، بلند می‌شود و می‌رود پیش رئیس زندان و می‌گوید یا افتخاری را بیاورید و یا الان دستور می‌دهم همه کردها شورش کنند.

این سبب شد که من را هم آوردند و از خطر جستم. به رفقای ارانی گفتم شما اشتباه کردید اعتصاب غذا کردید، در این موقعی که دنیا آتش گرفته بود من هم ناچار شدم این کار را بکنم و کتک خوردم. ولی حالا باید اعتصاب غذا بکنید بگویید دکتر ارانی را می‌خواهیم. دکتر یزدی گفت دلغ و درفش است ما این کار را نمی‌کنیم. گفتم آخر آقای دکتر یزدی شما برای یک عقیده و ایمانی زندانی شده‌اید. گفت والله به‌خدا به مذهب به دین و به هرچه که معتقدی اصلاً ما عقیده نداشتیم، گرفتار شدیم! خلاصه این سبب شد که دکتر ارانی همانجا بماند و بیمار شود. و تیغوسی که با مقداری گنه‌گنه معالجه می‌شد، دوا ندادند و دکتر ارانی هم به این طریق از بین رفت، البته رفقای ما حاضر بودند که به‌خاطر ارانی اعتصاب کنند ولی از آن پنجاه و سه نفر که اصل کار بودند، تمایلی به این کار دیده نشد.

اختلاف نظر با دیگر زندانیان چپ‌گرای زندان

نحوه زندگی ما از ابتدا معلوم بود. در خوزستان با روزی دو ریال زندگی می‌کردیم و کرایه‌خانه می‌دادیم. من ماهی هشت تومان و بعداً ده تومان حقوق می‌گرفتم. هشت تومان هم رحیم می‌گرفته، چکش می‌زدیم. یعنی بعد از آن که فارغ‌التحصیل شده بودیم، چکش می‌زدیم. از صبح تا شب در خوزستان کار می‌کردیم، روابط ما نمی‌توانست با اشخاصی که دنبال میز و ریاستند خوب باشد. در زندان از اسکندری پرسیدم منتهای آرزویت چیست؟ حالا هرکس باشد برای عوام فریبی یک چیزهایی ولو دروغ هم باشد می‌گفت. ولی اسکندری صدقاته گفت: یک میز بزرگی می‌خواهم که ماهوت قرمز رویش کشیده باشد بنشینم اینجا را محاکمه بکنم. اسکندری نه در فکر طبقه زحمتکش، نه در فکر ایران و نه در فکر مملکت بود.

در زندان هم عده‌ای از طبقه زحمتکش و کارگر زندانی بودند. از کارگران خوزستان از کارگران جاهای دیگر که به‌چراغ مختلف، صنفی و فعالیت‌های سندیکالیستی دستگیر شده بودند. آنها دنبال تان بودند و واقعاً دنبال همین کانونی بودند که در زندان تشکیل داده بودیم که زندگی ما را به یک طریقی تأمین بکند. در فکر ریاست و بلندپروازی نبودیم چون از طبقات بالا هم که نبودیم تا دنبال امثال این قاجارها برویم. بنابراین دسته‌ای نداشتیم. ما به این پنجاه و سه نفری‌ها اعتنا نمی‌کردیم، آنها را شناخته بودیم. هرکدام صدیگر را گیر داده بودند بعد هم روسیه

را ندیده از استالین تعریف می‌کردند خوب ما خودمان آنجا بوده‌ایم و قضایا را دیده بودیم. در بعضی جلسات که گفتگو می‌شد می‌پرسیدند چرا اینطور می‌گویید، استالین فقط افراد جنایتکار را مجازات کرده است بنابراین معامله ما با اینها نمی‌گرفت. والا يك دسته مخصوص نبودیم فقط به پنجاه و سه نفر که همدیگر را گیر داده بودند ارادتی نداشتیم. اینها معمولاً به ما برچسب‌های سیاسی می‌زدند که مثلاً یوسف تروتسکیست است و حرفهای دیگر.

از تروتسکی همان را می‌دانستم که می‌گفتند در زمانی که با لنین تبعید بود اشتباهی داشته که می‌گفته است باید در دنیا انقلاب پشت هم راه بیافتد. در زمانی که در مسکو دانشجو بودیم هم تروتسکی و هم بوخارین و هم استالین می‌آمدند و برای ما صحبت می‌کردند. و صحبت‌هایشان هم برای ما مساوی بود. آن وقت هم که من به ایران آمدم، تروتسکی در رأس کار بود و تازه از وزارت جنگ استعفا کرده بود. موضوع تروتسکی مطرح نبود و بعد از آن هم در آبادان بودم و از آبادان هم به زندان افتادم. اصلاً از نظر تروتسکی هیچ اطلاعی نداشتیم. آدمی که نظری را نداند چطور می‌تواند تروتسکیست یا استالینست بشود. حالا این صحبت‌ها ریشه‌اش از کجا بود؟ این آرداشس ارمنی يك خطایی کرده بود. من اخلاقاً نگفتم و حالا هم نمی‌گویم، روی آن اشتباه من در زندان به او توپیدم. کشف این قضیه هم از طرف عطاالله‌خان آرش شده بود و مطرح کردنش هم از طرف قازار سیمونیان. من به او توپیده بودم و قضیه در تشکیلات زندان مطرح شد. بعداً هم دیگر با او حرفی نزنم. حتی وقتی که ما را به بندرعباس بردند و در يك اطاق بودیم هم با او حرف نمی‌زدیم. شایعه از طرف او پخش شد و از زندان هم شروع شده. این ۵۳ نفر می‌دیدند ما بی‌اعتنایی می‌کنیم خوششان می‌آمد این شایعه را بزرگ بکنند که به گوش استالین و روسها برسد. بعد از شهریور بیست هم که می‌ترسیدند من به روسها نزدیک شوم این مسئله را بزرگ کردند که مثلاً من اعدام شوم. من از همان ایام اقامت در شوروی مسئله استالین برایم روشن شده بود. در شوروی می‌دیدم که انتخابات استالین چه‌گونه است و چه‌طور بازی درمی‌آورد. همه‌اش را با چشم خودم دیدم. از همان موقع برایم مشخص بود. حتی لنین در وصیت‌نامه‌اش می‌گوید که این آدم خودپسندی است، این را مواظب باشید. به‌علاوه شایعه بود که دکتر تریمان‌ارف که جانشین لنین شد و نخست‌وزیر و از رهبران آذربایجان شوروی بود، او را هم استالین مسموم کرده است. بنابراین من از استالین نفرت داشتم. گفتم که حتی لاهوتی گفت که من خوشعالمم. برای این‌که اگر نرفته بودی استالین تو را می‌کشت. در مورد زندان و زندانیها، گفتمی زیاد است. یک‌عده ما بودیم از شرکت نفت جنوب و کارگران نفت جنوب و وضع ما معلوم بود اعتصاب کرده بودیم اعتصابان یا زمینه بود، هیچ دلیل و مدرکی هم که بتوانند گردن ما چیزی بیاندازند نبود. چون اگر هم معلوم می‌شد که ما به سندیکای جهانی مربوط بوده‌ایم، آنجا يك مؤسسه جهانی است. همیشه ما داد می‌کشیدیم و بعداً هم با سندیکای جهانی مربوط بوده‌ایم و بعد از زندان هم دعوت شدیم و در خارج رستم

در سندیکای جهانی شرکت کردم. بنابراین آن يك موضوع سنگینی نبود یعنی چیزی نبود که به من يك وصله‌ای بچسباند.

در مورد گروه پنجاه و سه نفر هم باید گفت که در میان آنها دکتر ارانی واقعاً يك آدم خوش اخلاق و خوش خلق و انسانی بود. دکتر ارانی عالم و دانشمند بود. انسان بود و آلت دست کسی هم نمی شد. علاقه به ملت خودش داشت. اگر دکتر ارانی با ۵۳ نفر بیرون می آمد مطمئناً تحت تأثیر خارجیا واقع نمی شد. او را از بین بردند. بسیاری از آنها هم همین طور، جوانان خوبی بودند. تماماً تحصیل کرده، بی‌الایش، بدون غل و غش که به زندان افتاده بودند. آنها را کمونیست زورکسی می گفتند. اکثرشان کمونیست نبودند. شاید در بین آنها عده‌ای کمونیست یا جاسوس بودند. مثل کام بخش ولی مخلصین این گروه چنین نبودند. افرادی چون طبری، حکمی، متو و غیره در آن موقع تماماً مردان پاک بودند. فقط بعد از زندان بود که به این راه افتادند و هیچ یکی قدمی برنداشتند که به نفع ملت ایران باشد. ولی گروهی نیز بودند که به جرم جاسوسی گرفتار شده بودند. آقابیکف از مأمورین سازمان امنیت شوروی بود که مدتی در ایران فعالیت کرده بود و عناصری در وزارتخانه‌های حساس از قبیل وزارت جنگ و دارایی و اداره مخابرات داشت. آقابیکف يك پولی از شورویها می خورد و از طریق ایران به فرانسه پنهانده می شود. دولت فرانسه به او میگوید بایستی که خاطرات را بنویسی تا ما به شما پناهنده‌گی بدهیم. آقابیکف می آید و حتی کسانی را که اسامیشان از یادش رفته بود نشانی می دهد. که مثلاً در مخابرات با فلانی یا این شرایط و مشخصات مربوط بودم. چند نفر از اینها را میگیرند و همه یکدیگر را گیر میدهند. رئیسشان ایرانیان بود. مأمورین شهریاری يك شب عرقی، شرابی و تریاکی به اینها می دهند و وعده می دهند که بابا ما دنبال يك چنین اشخاصی می گشتیم چرا با خارجه کار می کنید خودتان رئیس اداره سیاسی بشوید و از این حرفها و آنها هم خام شده همه چیز را می گویند و دستگیر شدند. دونفرمان را به اعدام محکوم کردند. یکی ایرانیان و یکی خاقانی. اینها را اعدام کردند و بقیه را به حبسهای مختلف طولانی محکوم کردند که یکی از آنها هم از اقوام امام جمعه تهران بود سیدباقر امامی و به او هم حبس ابد دادند. يك دسته‌ای هم اینها بودند.

فرار عزت‌الله از زندان

یکی از زندانی‌ها که اسمش عزت‌الله بود، جوانی بود فوق‌العاده ساده و خوش اخلاق. آدم تحصیل کرده‌ای هم نبود ولی قابل اعتماد بود. حبس ابد داشت. به عزت‌الله گفتیم که عزت بیا و فرار کن. گفت چه طوری فرار بکنم؟ گفتم این حیاط کافه هست ماست. (در آنجا ما قند زندان را می شکستیم.) من غروب تو را آنجا می گذارم و در را می بندم. تاودان را بگیر و برو بالا و فرار کن. عزت‌الله خوش حال شد. همین کار را کردیم و او هم تاودان را گرفت و فرار کرد. فردا نه پس فردا دیدیم عزت‌الله را

آوردند. او را در بیرون زندان گرفته بودند، حالا تمام رؤسای زندان و پاسباتها آمدند که ببینند و امتحان کنند که این چطور می‌رفته بالا و چطور فرار کرده که بعداً جلویش را بگیرند. به عزت رساندیم که عزت اگر قرار یکنی تیراندازی نخواهند کرد، چون به اینها دستور داده‌اند که امتحانی است. او هم از فرصت استفاده کرد و این‌بار برای همیشه فرار کرد!

تبعید به زندان بندرعباس

یک روز به اتفاق نه نفر از دیگر رفقای زندانی ما را با هم دو تا دوتایی زنجیر بستند، سوار یک اتوبوس کردند، مرا هم در یک ماشین سواری وسط خودشان نشاندند. اسم آن افسری که ما را می‌برد خلعتیری بود. ما تقسیمیدیم به کجا می‌رویم؛ ولی از شاه عبدالعظیم که گذشتیم متوجه شدیم که به طرف جنوب می‌رویم. ما را به اصفهان، شیراز و برازجان بردند. در شهربانی بوشهر پیرمردی رئیس شهربانی بود و آمد و آفوشش را یاز کرد و ما را به آغوش گرفت که بچه‌های خودم، پسرهای خودم آمدند! اینها مردمان پاکی هستند و خیلی محبت کرد. دل‌خوش شدیم که لااقل اگر از زندان ما را بیرون کشیدند، هرکجا باشیم تحت نظر یک چنین شخصی هستیم و خوش‌حال بودیم که به شهربانی آمدیم. تقریباً نزدیک غروب بود و رئیس شهربانی پاسباتی را صدا کرد و گفت این پسرهای من امشب مهمان ما هستند، برو چلوکباب بیاور. پاسبان رفت و نیم‌ساعتی طول کشید برگشت و آمد گفت: قربان چلوکباب تمام شده. گفت برو کباب بیاور. پاسبان رفت و آمد و گفت: قربان کباب هم تمام شد. گفت برو حاضری بیاور. بعد رو به ما کرد و گفت: ببینید که یا چه کسانی کار می‌کنم، با اینها می‌شود کار کرد؟ پاسبان رفت که حاضری بیاورد و رئیس شهربانی گفت من از خدمتتان مرخص می‌شوم و تا او بیاید شما استراحت کنید. پاسبان رفت و آمد و گفت قربان حاضری هم نبود دیگر دکاکین بسته است. ما را بردند زندان، ده نفر بودیم، من بودم و سه نفر آقایان الموتی (ضیاء، نورالدین و همادالدین الموتی) کام‌بخش، شورشیان، رحیم حمدا (خوینینی)، علی امید، آرداشس ارمنی و یک آذربایجانی به نام فرهیخته. از یکی از بندهای آن زندان که ظاهراً بند زنانه بوده خانمی صدا کرد که نان و چیزی نمی‌خواهید به شما بدهم؟ گفتیم نه. گفت من مطمئن گرمنه‌اید، چطور نه؟ گفتیم نه گرمنه نیستیم و از راه آمدیم و اصلاً اشتها نداریم. گفت نه این رئیس شهربانی عادتش این است که زندانیش را گرمنه به ایتجا می‌فرستد. معلوم شد آن زن روسپی و فاسد به‌مراتب بهتر از رئیس شهربانی بوده است. ما در دست این نوع اشخاص گرفتار بودیم. بعد از چند روز ما را قسمت کردند به قسمتهای مختلف. من، آرداشس، شورشیان و فرهیخته را به بندرعباس و بقیه را به جزایر فرستادند. ما را سوار کشتی کردند. یک افسر شهربانی با سه یا چهار پاسبان آمدند و دست‌بند آوردند و گفتند باید شما را دست‌بند بزنیم. هر چهار نفر را به هم بستند. اتفاقاً شورشیان را که می‌گفتند سغلیس دارد دستش را به دست من

دستبند زدند. من هم جوان بودم و خیلی از این چیزها نفرت داشتم.

آن شب که در کشتی بودیم با خودم فکر کردم که ما از اینجا عاجزتر که نیستیم اینجا هم که ایران نیست وسط دریا و آب بین‌المللی است ما چرا از اینجا بفروریم. رفقا را بیدار کردم و گفتم بلند شوید اینجا حق ندارند به ما دستبند بزنند و ما می‌توانیم اینجا را خلع‌سلاح کنیم و از اینجا برویم. پامیان است، دوتا لگد بزنیم می‌افتند. موافقت کردند و گفتند که کمک می‌کنیم. صدا کردم و گفتم ما می‌خواهیم توالث برویم، دست و پای ما را باز کردند. افسر را صدا کردم و گفتم مرتیکه شرم نمی‌کنی؟ پدرسگ چرا ما را حبس کردی؟ گفت: نه، نمی‌دانم. گفتم الان اسلحه‌ها را می‌گیریم تا بفهمی. گفت ما چه کردیم؟ گفتم این دستبند چیست؟ گفت والله بما دستور داده‌اند. به‌رحال از این دستبند راحت شدیم. رئیس شهربانی بندرعباس در آن زمان عمادی بود که در گذشته مدتی در تهران مدیر زندان بود و هر وقت قرار بود شورش در زندان به‌راه افتد یا کسی را می‌خواستیم فرار بدهیم، در پست او فرار نمی‌دادیم. او هم در مقابل برای ما روزنامه قاچاقی می‌آورد. این رئیس شهربانی آنجا شده بود. حالا دلخوشی ما این بود که دوست ما رئیس شهربانی است و ما را تحویل او می‌دادند. در زندان به من و آرداشس يك اتاق بادگیر دادند. آن وقت بادگیر خیلی اهمیت داشت چون گول نبود و آن در نمر (شورشیان و فریخته) را اتاق عقبی جا دادند. رئیس شهربانی و رئیس زندان آمدند و مقدار زیادی میوه آوردند. در صورتی که آنجا میوه پیدا نمی‌شد. بعد پامیانها گفتند که این را رئیس برای شما از سیرجان آورده چون فهمیده بود که شما می‌آیید. خوشحال شدیم چون افلا این‌جا ناراحت نبودیم. دو سال در زندان بندرعباس بودیم. در این دو سال همیشه مریض بودیم، بیشتر تب مالاریا داشتیم، همه مریض بودند. زندان نبود. يك خوابه‌ای را گرفته بودند و يك عده‌ای را آنجا ریخته بودند. ما را هم آنجا بردند. چون آنجا که زندانی سیاسی نداشتند. يك عده دزد را گرفته بودند انداخته بودند آنجا، دوتا اتاق خوبش را به ما داده بودند. از تهران خبر داده بودند که اینها دیگر برگشتنی نیستند و مواظب باشید که همین‌جا بمانند. عمادی از آن روز رویه‌اش برگشت. دو سال آنجا بودیم. از ۱۳۱۸ تا ۱۳۲۰ که متفقین آمدند، کم‌کم با بیرون هم ارتباطی پیدا کردیم. چون علی‌زاده که در گذشته با ما در زندان بود به آنجا تبعید شده و در شهرداری بندرعباس کار می‌کرد. لهذا از بیرون هم پیخیر می‌بودیم. علی‌زاده تحصیل کرده بود، فارغ‌التحصیل از آلمان بود. بعد با ما در کوتو تحصیل میکرد بعداً او را گرفته بودند و در تهران حبس بود ولی در تهران کسانی را که به اتهام جاسوسی می‌گرفتند نگاه نمی‌داشتند، چند سال محکوم می‌شد و بعد از محکومیت او را به شهری تبعید می‌کردند. علی‌زاده به بندرعباس تبعید شده بود.

نقشه فرار از زندان بندرعباس

در بندرعباس رئیس زندانی داشتیم به اسم مشکین‌قلم. با او رفیق شده بودیم

و آدم پدای نبود ولی شهربانی از این قضیه باخبر شد و او را عوض کردند و یک‌عده نادرست را مأمور ما کردند، ما دیدیم دیگر اینجا داریم از بین می‌رویم. با دیگران صحبت کردم که ما از زندان بندرعباس فرار کنیم، قبول کردند. رئیس شهربانی و رئیس زندان به اتاق ما رفت‌وآمد می‌کردند. پس قرار شد شورشیان یا فرهیخته، که دیوار اتاقشان خشتی بود بکنند. به تدریج طاقچه نازک که شده، شب دوبرویم. اینجا حدود بیست روز با قاشق می‌کنند، دیوار را آب می‌زدند خیس می‌کردند و می‌کنند. یک روز آمدند گفتند که حاضر شده و می‌توانیم فرار کنیم. چون جایی را بلند نبودیم. قرار شد که یک نفر از زندانیها را که حاضر به این کار بوده و اهل بندرعباس و بلد باشد با خودمان برداریم و ببریم. یک جوانی را پیدا کردم که یک چشمش نابینا بود. می‌گفتند که همه‌جا را بلد است. او را شب آوردیم به اتاق خودمان خواباندیم که از آنجا دیوار را بشکافیم و دربرویم. آمدیم، من مریض بودم و دستم بلند نمی‌شد. به آرداشس گفتم شما بروید آنجا را سوراخ کنید تا فرار کنیم، من قدرت این کار را ندارم. برای راه مقداری حلوا پخته بودیم و هرکدام از ما یک بطری آب هم برداشته بودیم که در راه اگر تشنه شدیم بخوریم و اگر پاسیانی آمد یا آن از خودمان دفاع کنیم. اول آن پسر رفت و گفت خیلی سخت است یک ذره بیشتر سوراخ نشده است. از آنجا روشایی افتاد و خیلی خطرناک بود. مسکن بود از حیاط، پاسبان ببیند. من خیال کردم می‌ترسد و دروغ می‌گوید. او را پایین کشیدم و خودم رفتم. دیدم راست می‌گوید خیلی مشکل است، آن طرف سفت بود. گفتم یک خرده گل بدهید، با یک مقدار گل روی سوراخ را پوشاندم که روشایی نیفتد. آمدیم و خوابیدیم. آن پسر را هم رد کردیم و گفتیم فردا دوباره شروع به کندن می‌کنیم تا ببینیم چه می‌شود. فردا باز هم شروع به کندن کردند. ولی چون دیوار نازک شده بود صدایش به بیرون می‌رفت و پاسیانی می‌شنود. نگاه می‌کند می‌بیند یک گل سیاهی در آنجاست و خبر می‌کند. دیدیم که عده‌ای از شهربانی آمده‌اند و اتاقها را میگردند. اول حدس نزدند که ممکن است از طرف ما باشد. خیال کردند از طرف زندانیان دیگر است. بعد که پیدا نکردند رفتند که از پشت بام معین بکنند. از پشت بام معین شد که اتاق فرهیخته و شورشیان است. گفتم که خوب رفقا حالا وضع ما شوریست که ما را اگر نکشد و خفه نکنند حداقل مسموم می‌کنند. ما که بعداً می‌میریم حالا مردانه ایستادگی کنیم، عجز و لایه و این چیزها نکنیم و آنها هم به عجز و لایه و این چیزها گوش نخواهند کرد. من آدم توی حیاط و قدم می‌زدم. دیدم رئیس زندان که اهل مشهد بود آمد و یک کشیده به شورشیان زد. چون از اتاق آنها سوراخ شده بود. اتاق ما کاری نشده بود من و آرداشس محفوظ بودیم. من هم آدم یک کشیده به رییس زندان زدم. کشیده را که خورد فرار کرد. چرا که مسکن بود زندانیها به سرش پریزند. بعد از مدتی یک پاسبان گفت: شورشیان و شما را می‌خواهند، همراه با شورشیان به حیاط آمدیم و برای زندانیها شروع به صحبت کردیم که دنیا به هم خورده، جنگ بین‌المللی است، چرا نشستید، چرا شورش نمی‌کنید، چرا زندان را نمی‌شکنید و از این حرفها.

بعد از مدتی فزونی‌یافته و آرداشین را خوانستند و بردند. از پاسبان پرسیدیم آنها را کجا بردند؟ گفت: به زندان بردند. يك زندان تازه ساخته بودند. بعد هم آمدند مرا. پیش عمادی رییس شهرباتی بردند. گفته یوسف‌خان! دیدی چه کار کرده، مستکن بود مرا اعدام بکنند. گفتم اعدام بکنند. در زندان بهمیزم که تو را اعدام می‌کنند. هرچه من تندتر گفتم دیدم او ملایتر حرف می‌زند. تعجب کردم. گفت آخر ما یا هم رفیق بودیم باز هم رفاقت کنیم. گفتم چه طور؟ شما به نفر از رفقای ما را برده‌اید و حالا یا هم رفاقت کنیم؟ گفت نه رفقای تو را هم می‌آورند. من تعجبم بیشتر شد. انتظار داشتیم که ماها را مستوم کنند و حالا من هرچه تندتر می‌روم این ملایتر می‌شود. گفتم رفقای ما را هم بیاورید تا ما علیه شما تبلیغ و زندانیها را تحریک نکنیم. گفت: می‌آورند. و بعد از مدتی رفقای ما را آوردند. حالا چهار نفری نشسته و همه متعجبیم و غلغله را هم نمی‌فهمیم. هنوز نمی‌دانستیم که متفقین وارد ایران شده‌اند. قصد فرار ما یا هجوم آنها معادف شده بود. تصور می‌کردند که ما از این موضوع اطلاع داریم. در صورتی که کوچکترین اطلاعی نداشتیم. چون اگر اطلاع داشتیم دیگر دیوار را نمی‌شکافتیم.

بخش سوم

رهایی از زندان و بازگشت به تهران

سه روز دیگر آمدند و گفتند که مرخص هستید و به شهرباتی بیایید. گفتم اگر مرخص هستید دیگر به شهرباتی نمی‌روم و پایم را در آنجا نمی‌گذارم. گفتند نه، شما را به منزل رییس شهرباتی خواسته‌اند. به آنجا رفتیم. و صحبت کردیم. گفتند شام حاضر است. گفتم نه و بلند شدیم که بیرون بیاییم. خانمش آمد و جلوی مرا گرفت که نمی‌گذارم. شام را در آنجا خوردیم و فردای آن روز علی‌زاده را پیدا کردیم. علی‌زاده آدم تحصیل‌کرده و باهوشی بود. با وضع هم آشنایی داشت. از شهرباتی گفتند که ما تقاضای هزینه کرده‌ایم شما دو سه روز باشید تا هزینه سفر شما را بفرستند و شما را به تهران بفرستیم. من از علی‌زاده پرسیدم پول داری؟ گفت: يك مبلغی دارم. و می‌توانیم به تهران برویم. گفتم پس معطل نشویم چون ممکن است انگلیسیها اینجا را تصرف کنند و ما را به هندوستان یا عربستان و اینجاها ببرند. دوباره گیر انگلیسیها بیفتیم. حرکت کردیم. آمدیم به اصفهان. در اصفهان یکی از زندانیانی که با ما دوست و اهل کرمانشاه بود اقامت داشت. نام او روشن بود و همان کسی است که در مجلس به فروغی سنگ انداخته. روشن در اصفهان بود. دو سه روز به منزلش رفتیم. دیدم بدبخت يك گوشه منزل زیلویی انداخته و با زن و بچه با يك وضع فلاکت‌باری زندگی می‌کنند. گفتم پاشو برویم. گفت نمی‌گذارند. گفتم پاشو برویم. اوضاع به هم خورده. او را آوردیم و سوار ماشین کردیم. پاسپاتی آمد و تا گفت این آقای نمی‌تواند برود. ما هم حمله کردیم که اصل کار رفته و شما مانده‌اید. ترسید و عقب رفت. روشن را هم برداشتیم و به تهران آوردیم.

در تهران، سه‌راه امین‌حضور يك مهمان‌خانه به اسم روشن یا گلشن بود و آنجا منزل کردیم. حالا نه علی‌زاده پول دارد و نه من و نه روشن. بعد از سیزده سال لباسها تمام مندرس شده بود. سه نفر آدم بی‌پول در يك مهمان‌خانه و بلا تکلیف بودیم. سیزده سال زندان ما را از همه چیز بیگانه کرده بود. حتی در تهران هم جایی را بلد نبودیم و کسی را هم نمی‌شناختیم. دیگران آمدند و ما را پیدا کردند. چون وضع بسیار بدی داشتیم و به خانواده هم دسترسی نداشتیم که بتوانند کمک بکنند. اولین کسی که به دیدن ما آمد رضا روستا بود. رضا روستا را به اتهام جاسوسی گرفته بودند و من او را از بسکو و زندان می‌شناختم. چون جزو محصلین کوتو بوده آمد

سراغ ما و گفت خوب به موقع رسیدید شانس آوردید. گفتیم برای چه؟ گفت برای اینکه ما حزبی تشکیل داده‌ایم به نام حزب توده. گفتم شما با چه کسانی این کار را کردید؟ گفت با همراهی شازده سلیمان میرزا. گفتم چرا این کار را کردید؟ چون عده کثیری زندانی و تبعیدند. می‌گذاشتید آنها هم می‌آمدند و یک مجلس مشاوره‌ای تشکیل می‌دادیم که ببینیم راجع به آینده ایران چه فکری باید کرد. عجله کردید. گفت رفقا گفته‌اند. (منظورش از رفقا مأموران استالین بود.) رفقا دستور دادند و ما هم اجرا کردیم. خوب است. به موقع آمدید و بیایید با هم کار کنیم. گفتم نه این برای ما مناسب نیست که بیاییم به امر مأمورین خارجه حزبی تشکیل بدهیم. آن هم بدون حضور ملت ایران در نظر بنشینیم و یکی یکی مردم را جمع بکنیم این صحیح نیست و شما کار غلطی کردید. از ما دوری کنید چون ما این‌گاره نیستیم. روستا دست‌خالی رفت و علی‌زاده یک‌خرده اوقاتش تلخ شد و گفت در این موقع که ما بی پولیم چرا این کار را کردی؟ حالا می‌رفتیم تا ببینیم چه کار می‌کنیم و چه کار نمی‌کنیم. گفتم نه اگر آدم در سیاست ننگین بشود دیگر نمی‌تواند مثل تجازت از اختلاس بیرون بیاید. رضا روستا رفت و دومین شخصی که پس از ورود ما به تهران پیش ما آمد شادان بود. شادان متولد قفقاز و آذربایجانی بود. ضمناً باجناب پسرادر علی‌زاده هم بود. این آمد و ما را برداشت و به منزلش برد. عده زیادی به دیدن ما آمده که بعضی از آنها را می‌شناختیم و بعضیها را هم نمی‌شناختیم. یا از تعجب بود یا به احترام ما می‌آمدند. و مرحوم شادان از تمام آنها پذیرایی می‌کرد. از جمله اشخاصی که به دیدن ما آمد یکی هم عبدالقدیر آزاد بود. من حتی الامکان می‌خواستم رفت و آمد کوتاهتر بشود و از عائله شادان زیاد شرمند نشویم. چون سوابقی هم با او نداشتم. عبدالقدیر آزاد آمد و تقریباً تا بعد از نصف‌شب نشسته بود. به من گفت فاشیستهای آلمان به ایران می‌آیند و ما باید حاضر باشیم یا آنها ضحاکری کنیم. من تعجب کردم. گفتم آخر این چطور است. شما مدتی در راه آزادی، مبارزه کردید تبعید، حبس، اذیت و شکنجه شدید. گفت نه آنها بما کمک می‌کنند و ما ایران را آباد می‌کنیم.

تعجب دوم من از پیشنهاد روستا و آزاد این بود که در اتحاد جماهیر شوروی که بین الملل نوم کمونیستی و سندیکای جهانی را منحل کردند چگونه اینها در ایران می‌خواهند تشکیلات بدهند. این خیلی جای تعجب بود و باورکردنی هم نبود. چون این کار به همکاری انگلیس و آمریکا نیاز داشت و اگر تشکیلاتی را در ایران بوجود می‌آوردند به آنها برمی‌خورد و آنها می‌توانستند جلوگیری بکنند. در صدد تحقیق برآمدیم و معلوم شد که با نظر خود انگلیسیها این کار را انجام می‌دهند. چون در آن زمان در ایران فاشیسم طرفداران زیادی داشت و انگلیس و شوروی در صدد برآمدند یک تشکیلاتی بوجود بیاورند که مردمانی که دنبال ماجرا هستند بروند توی آن تشکیلات. این تشکیلات عبارت بود از طرف روسها حزب توده و از طرف انگلیسیها حزب همراهان. حزب همراهان بوسیله مصطفی‌خان فاتح گارزند شرکت نفت بوجود آمده بود و حزب توده هم بوسیله سلیمان میرزا و روستا در ساوه بود و چون

زوتو به تهران رسیده بود به روسها دسترسی پیدا کرد و آنها هم راهتمایی کردند. برای ما روشن بود که شورویها نمی‌توانستند در چنین موقعیتی که خودشان در خطر بودند، بین‌الملل کمونیستی جهانی را منحل کرده بودند و رهبران آنرا هم تماماً کشته بودند و این کار را به تنهایی انجام داده و حزب توده‌ای تشکیل بدهند و بخواهند قدرت را در دست بگیرند.

البته در آن زمان تعدادی از همان افراد پنجاه و سه نفر هم مانند حقیقه‌چی، متو و خلیل ملکی به تشکیل این حزب خوش‌بین نبودند. يك روز مرحوم خلیل ملکی مرا در خیابان دید و گفت به حزب توده ترفه‌ام و نادم هم نیستم. گفتم خوب کاری کردی. حزب توده حزبی نیست که اساس درستی داشته باشد. بعد که کار حزب رونق گرفت دیدم خلیل ملکی هم از آنجا سر درآورد و حتی سخنگوی آنها شده بود. من بحرمانه عده‌ای از کارگرم را به جلسات آنها می‌فرستادم و سئوالاتی می‌کردند که آنها نمی‌توانستند جواب بدهند. فوراً می‌فهمیدند و می‌گفتند اینها از رفقای افتخاری هستند.

در جستجوی کار

وضع ما طوری بود که نمی‌توانستیم در تهران زیاد بمانیم چون وضع اقتصادی ما خواب بود. علی‌زاده با دیبا آشنا بود. با او صحبت کرد و من و رحیم همداد و علیزاده را استخدام کرد که به دلبران برویم. دیبا شرکتی بنام دیبا و بیات داشت که راه دلبران تا اصفهان را کنتراک کرده بود. کارهای مختلفی به ما رجوع کردند. علی‌زاده را که زبان روسی، انگلیسی و فرانسه را بلد بود مأمور «سیتوآسیون» کردند که وقتی که برای دیدن راهها می‌آیند این آقا راهنمایی کند. رحیم همداد در حسابداری استخدام شد و من هم مأمور تهیه و تأمین غله شدم. چون در آن بیابان برای کارگران خوراک پیدا نمی‌شد. حمل و نقل غله نیز قدغن بود. بنابراین باید غله را بطور مخفیانه حمل کرد. دیبا گفت که هرچه رشوه بدهید، خواهیم پرداخت. نمی‌پرسند چرا دادی و به کی دادی؟ ماشینی هم در اختیار شما می‌گذارند و در بهترین سیمان‌خانه‌ها منزل کنید. و سفارش کرده که از ماشین خودتان بیرون نیایید و بگذارید شوفر در را باز کند و احترام بکند. و آن وقت بیرون بیایید. ولی هرطور باشد شما برای ما غله برسانید. به خمین و گلپایگان و الیگودرز رفتیم. از آن مناطق غله تهیه می‌کردم و به‌طور قاچاق و مخفیانه و شبانه به دلبران می‌فرستادم. در ماهی ماندم و حقوقی گرفتیم چون خرج نداشتیم و با آن حقوق می‌شد لباسی خرید. در دلبران يك نفر پیش من آمد و گفت من بهترین آشپز ولی چون مدتی زندان بودم و لباسم خراب شده حالا هرکجا می‌روم مرا نمی‌پذیرند. من اقدام کردم و در دستگاه شرکت دیبا استخدام شد. واقعا هم بهترین آشپز بود. در آن موقع که این حرف را زد بمن خیلی اثر کرد.

نہیندم آدم که از زندان بیرون بیاید اول باید لباس تهیه بکند.
تشکیل سندیکای کارگری

بعد از دو ماه استعفا دادم و به تهران برگشتم. ولی علی زاده و همدا در شرکت بیبا و بیات يك سال مشغول کار بودند. در آن دو ماه چون در بیابان بودیم از تحولات تهران خبر نداشتیم. کمی مطالعه کردم دیدم هنوز سندیکایی تشکیل نشده و همه دنبال حزب رفته اند. احزاب مختلف زیاد بودند ولی حزبی که ملی باشد و آدم با اطمینان وارد آن حزب بشود پیدا نکردم. اما زمینه برای سازماندهی فراهم بود. چون رفقای ما همه جا بودند. مثلاً يك عده از رفقای ما که از آبادان تبعید شده بودند و بعد از تمديد قرارداد نفت (چند سال بعد از زندانی شدن ما قرارداد تمدید شد) يك عده شان به سر کار برگشته بودند. در تهران جایبی نداشتیم. پولی هم نداشتیم که اتافی تهیه کنیم. لہذا اولین کاری که کردم با مهندس عتیقه چی که یکی از ۵۳ نفر بود صحبت کردم. مهندس گفت ما يك شرکتی داریم و شما می توانید شبها به آنجا بیایید. بنه سراپدار می سپارم که شما را راه بدهد تا جلسه تشکیل بدهید. حدود يك ماه در آنجا جلسه داشتیم و رفقا را جمع کردیم. از جمله کسانی که می آمدند عباس آقائمی بود، چیزان بود که معلم بود و حالا فوت کرده و عده ای دیگر. بعد آمدیم در لاله زار پاساژ بهرامی يك اتافی اجاره کردیم و با نصب تابلویی تشکیل اتحادیه کارگران و پرزگران ایران را اعلام کردیم. رفقا جمع شدند. عده ای از آنها کارگر بودند و چند نفر از گروه پنجاه و سه نفر هم ما بودند قریبون منو و حکمی که وکیل دادگستری بود و خود مهندس عتیقه چی به ما پیوستند. از کارگران هم نداشتیم بخشی و عده ای دیگر دور ما جمع شدند تشکیلاتی واقعی بوجود آمد. البته نه وزارت کار بود که تشکیلات به ثبت برسد و نه دولت چنین مقرراتی داشت که اتحادیه را به ثبت برساند.

حالا احتیاج داشتیم که در شهرستانها تشکیلات بدهیم. من و خلیل انقلاب (که وکیل دادگستری و از ۵۳ نفر بود) به تبریز رفته و در آنجا تشکیلاتی به وجود آوردیم. تشکیلات هم به سرعت توسعه پیدا کرد و قدرت زیادی بدست آورد. بعد از آن که تشکیلات استحکامی پیدا کرده من مجدداً به تهران برگشتم و از تهران به مازندران رفتم. از مازندران تا گرگان را نیز تشکیلات دادم. بیشتر اعضای تشکیلات ما از کارگران وزارت راه و اکثراً متخصص بودند و در میان کارگران نفوذ داشتند. دو آغاز مانعی بر سر راه ما نبود. حتی روسها هم ممانعتی پیش نیاروندند. حزب توده هم در آن زمان سازمان کارگری نداشت و در مازندران هم به جز شاهی در جای دیگر تشکیلاتی نداشت. لذا تا گرگان به دست ما افتاد. رهبری تشکیلات ما را در گرگان بابائی نام برعهده داشت که ترکمن و از پنجاه و سه نفر بود.

وقتی که فکر از وضع آنجا راحت شد به تهران برگشتم و یکی از کارگران نفت جنوب به نام علی امید که با ما تبعید و در حبس بود. به اهواز فرستادم تا در آنجا تشکیلاتی راه اندازد. او هم در آنجا شروع به کار کرد و تشکیلات ها در ظرف

دو سال توسعه پیدا کرد. مأمورین شوروی امیدوار بودند که شاید در آخر ما به طرفه آنها جلب شویم ولی خلاف این را دیدند و به حزب توده گفتند این چه وضعی است؟ آنها سازمان دارند و شما ندارید. بنابراین حزب توده هم بعداً برای تأسیس اتحادیه‌های کارگری اقدام کرد.

اهداف ما

به نظر من شورا بهترین دموکراسی است. در ممالک اروپا و آمریکا هم دموکراسی به این پایه نمی‌تواند برسد. می‌توان شورا را به‌عنوان مثال این‌طور تعریف کرد که ما در یک دهی جمع شویم و نسبت به رسمت و تعداد نفوس آن ده افراد شورا انتخاب شوند. پنج نفر، هفت نفر یا ده نفر و یا کم و بیشی برای اداره همان محل. دیگر لزومی ندارد از جای دیگر مأمور بیاید ده را اداره بکند. خود اهل ده از خودشان برای اداره خودشان انتخاب می‌کنند و این دهات هر کدام جداگانه این کار را می‌کنند. بعد به قصبه می‌روند. هر یک نمایندگان نسبت به وسعتش به قصبه می‌فرستند. در قصبه هم جمع می‌شوند شورای قصبه را انتخاب می‌کنند. همین‌طور تا شهر و ولایت و ایالت و مرکز می‌رود. این بهترین چیز است که خود مردم انتخاب می‌کنند و فکر نمی‌کنم از این دموکراسی‌تر باشد. منتها در اتحاد جماهیر شوروی شورا از بین رفت. شوراهاى آنجا سه چهار سال بیشتر دوام نیاوردند. بقیه‌اش فقط در اسم شوروی بود. مثل مشروطه و دموکراسی ما.

خواست ما از لحاظ سیاهی یک رژیم دموکراسی بود. در این رژیم هر کس اکثریت را برد حکومت تشکیل بدهد. اگر ما کارگران بریم ما حکومت تشکیل بدهیم و اگر طبقه دیگر برد حکومت تشکیل بدهد. البته هر کس طبقه منافع طبقاتی خودش کشور را اداره خواهد کرد. ما اگر موفق بشویم باید طوری بکنیم که بیکاری از بین برود و کسی که به دنیا می‌آید، از وقت تولد تأمین داشته باشد. تا قادر است کار کند و تا زمانی که می‌میرد بیمه باشد. ما در تبلیغاتمان صحبت از رژیم سوسیالیستی می‌کردیم که اگر حکومت و دولت دموکراسی برقرار بشود و در آن ما اکثریت را ببریم و دولت سوسیالیستی تشکیل می‌دادیم در آن نه یک نفر در قصر بخواهد و نه یک نفر زمین در کوچه و خیابان بخواهد. عدالت اجتماعی و یک تعادلی در زندگی بشر باشد. ما کوشش می‌کردیم که کارگر و زارع و روشنفکر و کارمند بتوانند اکثریت را داشته باشند تا در صورت وجود دموکراسی و آزادی در انتخابات، اکثریت مجلس را ببریم. اکثریت داشته باشیم و دولتی تشکیل بدهیم و این دولت به مرور تبدیل به رژیم شود که مردم را به رفاه برساند و از بدبختی نجات بدهد. افراد مورد نظر ما می‌بایست از طریق اتحادیه معرفی می‌شدند. تشکیلات دیگری نداشتیم. شاید بعداً هم حزبی تشکیل می‌شد ولی ما چیزی نداشتیم. موقعیت تشکیل آن هم فراهم نشده بود که حزبی تشکیل بدهیم. برای اینکه رشد فکری ایرانیها به آنجا نرسیده بود. حزب رهبر طبقات است. رهبر طبقه خودش است. رهبر باید شعور بیشتری داشته باشد تا

بتوانند مردم را رهبری بکنند، بنابراین من محیط را برای تشکیل حزب مستعد ندیدم. یک وقت چپان‌شاهلو بمن پیشنهاد کرد که حزب تشکیل بدهیم موافقت نکردم. تازه اتحادیه تشکیل داده بودیم گفت یک حزبی هم تشکیل بدهیم.

از این پابت هم که آیا مشکلی به‌عنوان ارتباط کارگر و روشنفکر داشتیم هم باید عرض کنم که چنین مشکلی نداشتیم. این مسئله وقتی پیش می‌آمد که آدمی مثل ایرج اسکندری شازه باشد و روح کارگری در او نباشد، نه گرمسنگی کشیده نه ذلت. ما چنین آدمی نداشتیم. فقط یک نفر بود (مهندس عتیقه‌چی) که آن هم مخالفتی نداشت. روشنفکرهای ما برای کارگر سفید بودند برای این‌که یک اطلاعات و معلوماتی به‌آنها می‌دادند، صحبت می‌کردند و رشد فکریشان بالا می‌رفت. ما این رشد فکری را واقعا بالا بردیم. برای نمونه کارگرانی که از ۱۳۰۶ با ما تا زمان تعطیل تشکیلات مربوط بودند بچه‌هایشان تحصیل کرده شدند. این روحیه را پیدا کردند که باید دنبال علم بروند. تمام بچه‌هایشان را با ذلت و بدبختی تربیت کردند. کارگری که با ما بوده بچه‌اش را می‌گویند دکتر است. پدرش کارگر بوده بچه‌اش دکتر. رشد فکری را نسبتا بالا می‌بردیم.

تظاهرات «ضدفاشیستی»

کافتارادزه به ایران آمده بود و امتیاز نفت می‌خواست. آنها منتظر بودند که همه ما بلند بشویم و تظاهراتی بکنیم. در صورتی‌که دوتا دولت می‌خواهند با هم قرارداد ببندند یعنی چه که بنده بیایم زنده‌باد و مرده‌باد بگویم؟ ولی این ترفتن جرم بزرگی به‌حساب می‌آید که چرا نیامدید زنده‌باد استالین بگویید. بنابراین اتحادیه کارگران ایران هم از طرف انگلیسیها و هم از طرف شورویها تحت فشار قرار گرفت. لذا تصمیم گرفتیم از تهران تا گرگان یک میتینگ ضدفاشیستی بدهیم. در ساری تظاهرات کردیم و به گرگان رفتیم. در آنجا فرماندار ما را احضار کرد گفت شورویها گفته‌اند شما اینجا میتینگ ندهید. بعداً فهمیدم در ساری یکی از تاجیکهای اتحاد جماهیر شوروی به نام گلستانی که من در تاجیکستان معلمش بودم و حالا همراه نیروهای شوروی به ایران آمده بود، می‌شود که من به آنجا آمده‌ام و صحبت می‌کنم. با ذوق و شوق بسیار و به این حساب که مدتی با هم بوده‌ایم به میتینگ آمده بود. در صحبتایی که برضت فاشیسم می‌کردم بیشتر منافع خودمان را در نظر می‌گرفتم. صحبت این بود که فاشیسم مغلوب شده و از بین می‌رود و در این فتوحاتی که می‌شود باید کارگران ایران بیشتر بهره‌برداری کنند. چون این کارگران ایران هستند که سبابت را از جنوب به شمال برده و بر سر فاشیستها می‌ریزند. گلستانی گزارش می‌دهد که افتخاری از ارض سرخ نمی‌برد، و در نطقهایش می‌گوید کارگران ایران هستند که فتح می‌کنند. در صورتی‌که فقط ارتش سرخ است که فداکاری می‌کند. این بود که روسها به گرگان دستور می‌دهند که در آنجا جلوی ما را بگیرند. فرماندار گفت: نمی‌گذارم تظاهرات کنید. گفتم تظاهرات می‌کنیم و شما هم نمی‌توانید کاری

بکنید. روال کار اینطور بود که ما اول اعلامیه می‌دادیم که جماعت در ساعت معین حاضر شوند. بنا بود در یکی از میدانهای شهر میتینگ بدهیم، آدم دیدم هر چهار طرف میدان را پلیس گرفته است و مانع از ورود مردم هستند. می‌دانستم که اگر يك كاری را کنسولگری بکند معمولاً پلیس بی‌اطلاع است، آن یکی می‌خواهد این «شاهکار» به اسم خودش باشد نه دسته‌جمعی. به بغیر ارتش سرخ رفتم و به فرمانده آنها گفتم که از طرف اتحادیه کارگران هستم و می‌خواهم در اینجا میتینگ ضدفاشیستی بدهیم. شما به ما يك بلندگویی بدهید. همان‌طور که فکر کرده بودم از متنوعیت میتینگ ما خبر نداشت. در مورد بلندگو هم گفت یکی دو روز کار دارد. دیدم که مستعد است يك کمکی بماند، اما وسیله ندارد. گفتم پس شما به ما هفت هشت تا سرباز بدهید که در چهاراهها بگذاریم تا ماشین نیاید. این کار را که میتوانید انجام بدهید؟ گفت: بله این کار را میتوانیم انجام بدهیم. هشت تا سرباز از آنها گرفتیم و در چهاراه گذاشتیم. شهربانی و غزواتداری هم خیال کردند که شورویها اجازه داده‌اند. مردم وارد شدند. صحبت کردیم و میتینگ تمام شد. من هم به تهران آمدم. بعداً فرماندار را معزول کردند، حسین آدم رئیس کارگزینی وزارت کار شده بود و می‌گفت: برای این کار تو پدر مرا درآورده و معزولم کردند.

تلاش احزاب دیگر برای جلب تشکیلات ما

احزاب زیادی سراغ ما می‌آمدند. از جمله از حزب همراهان که بنیاید با هم همکاری کنیم در انتخابات هم شانس موفقیت ما زیاد است. ما آقای منو را با چند نفر مأمور کردیم که ببینند اینها چه کاره هستند و با چه کسانی ارتباط دارند، آنها رفتند و گزارش کردند که اینها بیشتر با انگلیسیها هستند و ملی نیستند و ما با آنها اتحاد نکردیم. پس از مدتی ما را به اداره روزنامه رعد دعوت کردند. رفتیم و دیدیم که مظفر فیروز آنجا است. گفت می‌خواهم با شما صحبتی بکنم. فیروز، روزنامه رعد امروز را به نفع سید ضیا اداره می‌کرد. گفت که اینجا برای شما کوچک است ما می‌خواهیم به شما يك جای بزرگتری بدهیم. من فکر کردم چون دفتر اتحادیه‌ما و اداره روزنامه او در يك پاساژ است، او از رفتن آمد کارگران می‌ترسد و می‌خواهد جای بزرگتری به ما بدهد و ما را از اینجا رد کند. گفتم خیلی خوب است. بعد گفت شما وسایلی هم ندارید ما می‌توانیم در اختیار شما ماشین بگذاریم. البته این برای من تعجب‌آور بود ولی گفتم که خیلی خوب، آقای می‌کنند. هر کس به سازمان کمک بکند ما می‌پذیریم. تشکر کردم باز هم گفتم به دولت هم می‌سپارم که به شما کمک بکند. دیگر اینجا جای تعجب نبود، معلوم بود که اینها فکر می‌کنند می‌توانند ما را منحرف کنند. بعد گفتم در مقابل چی می‌خواهید؟ گفت شما یا آقای سید ضیاءالدین يك ملاقاتی بکنید. من بعداً با آقای سید ضیاءالدین يك مقدار آشنایی پیدا کرده بودم. ولی آن موقع خیلی بدبین بودم. چون شایعه بود که رضاشاه را او بر سر کار آورده و از

رضاشاه هم رنجش زیادی داشتیم و این را از چشم سیدضیاء می‌دیدیم. گفتیم آقای مظفر فیروز شما هیچ خجالت، نکشیدید که با من این طوری صحبت می‌کنید؟ پسر شما در نتیجه کودتا از بین رفت. حالا شما آمده‌اید و این کارها را می‌کنید، خیلی خجالت کشید و من هم پاشدم و دیگر نشستیم و ملاقاتی با سیدضیاء هم دست نداد.

مخالفت زوسبا در تبریز و تهران

اما شورویها از این تشکیلاتی که بوجود آمده بود و به آنها ارتش باسی نداشتند به وحشت افتاده بودند. من تشکیلات را به علی‌زاده و رحیم همداد و رفقای دیگری که يك سوال بود به ما ملحق شده بودند سپرده و به تبریز رفتم. چون هم نزدیک انتخابات بود و هم تشکیلات تبریز در بین تشکیلات ما از بقیه صمیمی‌تر و مبارزتر بود. در تبریز بیشتر اوقات پلیس به تحریک مأمورین شوروی برای ما ایجاد مزاحمت می‌کرده شبی که از تهران به تبریز آمدم ماه رمضان بود. گفتند پلیس اتحادیه را اشغال کرده است. سابقاً تبریزها بیشتر در ماه رمضان به قهوه‌خانه‌ها زور می‌آوردند، حالا نمی‌دانم. شبانه رفتم و از قهوه‌خانه‌ها مید نظر از اعضای اتحادیه را جمع کردیم و به دفتر اتحادیه رفته و پلیس را خلع سلاح کردیم و اتحادیه را به تصرف خود درآوردیم. رئیس شهربانی تلفن کرد. گفتیم این چه کثافت کاری است، به شما چه که اتحادیه را تصرف می‌کنید، به چه حسابی این کار را کردید؟ گفت والله دستور بود و خواهش می‌کنم اسلحه ما را پس بدهید. اسلحه آنها را پس دادیم. از این قبیل مزاحمتها برای ما فراهم می‌کردند. پس از مدتی به تهران آمدم. حالا نوبت حزب شده بود. آنها می‌خواستند که در تهران نیز دفتر اتحادیه را تصاحب کنند. در دفتر اتحادیه پیرمودی را مأمور کرده بودیم که تلفن‌ها را جواب دهد. توده‌ایها او را در خارج می‌بینند و می‌گویند که ما به شما هرچه می‌خواهید می‌دهیم که وقتی آنجا آمدیم، شما بگویید که اینجا صاحب اتحادیه هستند. آن پیرمرد هم قول می‌دهد. چندی بعد علی امیرخیزی و آرداشس و بی‌ریا (وزیر فرهنگ بعدی پیشه‌وری) و چند نفر دیگر به محل اتحادیه آمدند. به یکی از اعضای اتحادیه به نام تامارا سپرده بودم که مواظب باشید اگر کسانی آمدند و گفتند اتحادیه مال ما است معافیت کنند. (تامارا اهل آستارا و زن روشنفکری بود و چندی پیش قوت کرد). تا آنها آمدند تامارا به کارگوها دستور می‌دهد که آنها را بزنند. آنها فرار می‌کنند. علی امیرخیزی وقتی که به کوچه فرار می‌کند می‌بیند کوچه پر از کارگر است. می‌ترسد و برمی‌گردد. پایین کوچه يك حمام بود و به آنجا فرار می‌کنند. حمام زنانه بود. زنها فریاد می‌کشید که پدرسوخته اینجا چکار می‌کنی و به او حمله می‌کنند. امیرخیزی فرار می‌کند ولی کتک سختی خورده بود و این برنامه آنها هم به نتیجه نرسید.

در تهران تمام کارخانجات تسلیحات و پانصدگانه دست ما بود ولی در بخانیات نفوذ نداشتیم. در میان کارگران کارخانه‌های آبجوسازی مانند مجیدیه و کارخانه‌های عرق‌کشی هم نفوذ داشتیم. در تبریز هم کارخانجات متعددی مثل کبریت‌سازی

چشمسازی، پارچه بافنی و حوله بافنی وجود داشت و مثل اصفهان یکی از مراکز صنعتی ایران بود.

تشکیلات ما در آذربایجان

در آذربایجان هم مسایل دیگری پیش آمد. استانداری جوان نامی را که کارخانه فرش بافی داشت با گروهی چاقوکش وادار می‌کنند که به دفتر اتحادیه ما حمله کنند. آنها هم حمله کرده و خلیل انقلاب را کتک می‌زنند. بعد هم این حادثه را پنهان کردند و در اتحادیه را بستند و خلیل را هم به تبران تبعید کردند. من در تبران بودم. دیدم خلیل آمد و ناچاراً را تعریف کرد. فوراً به تبریز رفتم و فوراً اتحادیه را باز کردم. یک روز سرلشکر مقدم مرا صدا کرد و گفت: نظر متفقین این است که شما به اعضای حزب توده رأی بدهید و خودتان هم انتخاب بشوید. گفتم آقای سرلشکر! متفقین مرا نمی‌شناسند. آمریکاییها که اصلاً نمی‌شناسند و انگلیسیها که سیزده سال زندانشان را کشیده‌ام. شورویها مرا می‌شناسند چون در آنجا من تحصیل کرده‌ام. این متفقین یعنی هر سه جمع شده‌اند که من بنیام رأی به حزب توده بدهم. گفت همین دیگر خودت میدانی. گفتم آقای سرلشکر شما را مرتجع می‌گفتند، مستبد می‌گفتند، اما من شما را وطن پرست می‌شناختم. بطور شما به من دستور می‌دهید برای این که خودم انتخاب شوم چنین کاری بکنم؟ من وکالت نمی‌خواهم. هر وقت خواستم وکیل بشوم، خودم می‌توانم. وکیل هم نشدم کارم همین است.

ما در آذربایجان خدمت بزرگی به کارگران کردیم. قراردادی با کارفرمایان بستیم و حقوق کارگران را که وضعشان فوق‌العاده خراب بود بالا بردیم. با اداره اقتصاد صحبت کردیم که به کارخانجات آرد بدهند تا در آنجا نان بپزند و به خود کارگر یک کیلو و عائله‌اش روزی نیم کیلو نان بدهند. این در ظاهر چیزی نیست ولی در آن زمان بسیار مهم بود. چون نه می‌توانست نان بخرد و نه عائله‌اش. تصادفاً کارفرمایان هم از این قرارداد خشنود بودند. براساس این قرارداد من تقریباً از وزارت پیشه و هنر آمده و بر این کار نظارت می‌کردند.

پس از مدتی کارشکنیها شروع شد. تبلیغاتی شروع شده بود که کارفرمایان زیر بار این قرارداد نمی‌روند. ولی در اوایل کار این‌طور نبود. آنها عشتود بودند حتی به کارمندان و پیشخدمتهای اداره پیشه و هنر انعام هم می‌دادند و خوش حالی می‌کردند. ولی کم‌کم جریان دیگری پیش آمد. کارفرمایان به تحریک مخالفین پیش مقامات شوروی رفته بودند و گفتند با این قراردادی که ما برای آنان بسته‌ایم ناچاریم جنس را گرانتر به شما بفروشیم. روسها هم گفته بودند که لازم نیست قرارداد را اجراء کنید.

من به اعضای اتحادیه خودمان در اداره تلفن سپرده بودم که اگر کارفرمایان یا کسانی تلفنی یا کنسولگری صحبت می‌کنند اگر نصف‌شب هم باشد به من زنگ بزنند تا گوش بدهم. من شبها در اتحادیه می‌خوابیدم. یک شب تلفن زنگ زد و تلفن را

برداشتیم. شنیدم جورابچی با حسن صدقیانی صحبت می‌کند. یکی از آن دو به دیگری می‌گفت (حالا یادم نیست که کدام یک بود) که یارو را می‌برند و او هم خندید و می‌گفت گمان نمی‌کنم. طرف دیگر می‌گفت قنصول به خودم گفت که بیرونش می‌کنیم. از این رو کارفرمایان، مأمورین دولت، مقامات شوروی و توده‌ایها همه دست به تفت شده بودند که مرا از آنجا بیرون کنند. کارگران اعتصاب کردند. بیشتر کارخانجات کارخانه چرم‌سازی بود و اگر چرمشان از آتش (به قول خودشان) بیرون نیاید خراب می‌شود. اعتصاب برایشان خیلی سنگین بود. کارگران اعتصاب کردند. من به کارخانه یافته‌ای رفتم. دیدم یک‌عده از افسران شوروی با تعدادی سرباز در اطراف کارخانه هستند. فهمیدم تعخیر این‌جا صحبت از ایرانی نیست، صحبت از کار و کارگر و کارفرما نیست، صحبت از مذاکره نیست، صحبت از ضرر و نفع یک کشور و ضرر و نفع یک طبقه نیست. ما اینجا با افسران استالینی روبرو هستیم. من صحبت کردم و به آن مأمورین شوروی هم تذکر دادم. از این‌جا که خارج شوم، می‌روم و به استالین تلقین می‌کنم که این اقتضاح است ارتباط یا طبقه زحمتکش نیست این بند و بست یا سرمایه‌داران است! از آنجایی که آنها اراده‌ای نداشتند (در دیکتاتوری اراده از بین می‌رود) از این توپ و تشر من جا خوردند و پراکنده شدند. اولین کسی که پیش من آمد خود یافته‌ای بود و گفت: شما به روز مهلت بدهید تا من در ظرف سه روز معاسیه بکنم و تمام مطالباتشان را بپردازم. به کارگران گفتم که سر کارشان بروند. افسران هم از آن طرف متفرق شدند. کارفرمایان که دیدند به دستور مأمورین شوروی هم آرامشی برای آنها به وجود نمی‌آید یکی بعد از دیگری تسلیم شدند. آخرین کارخانه هم کارخانه جورابچی بود که گمان کنم پارچه‌بافی بود. همان شب به کارخانه جورابچی رفتم. دیدم پلیس جلویش را سدود کرده تا کارگران نتوانند رفت‌وآمد کنند. پلیس را رد کردیم. (چون پلیس در حال ضعف بود و در آذربایجان قدرتی نداشت.) جورابچی هم آمد و گفت: من هم حاضرم قرارداد را اجرا کنم و مشغول کار شدم. قراردادی که من با وزارت پیشه و هنر و کارفرمایان (یعنی به‌وسیله کارگران و کارفرمایان و دولت) منعقد کرده بودم امر مشروعی بود ولی عمال روسها تحریک میکردند که این کار را نکنید. به هر حال اعتصاب شکسته شد. کارگران به سر کارشان رفتند و خوش‌حال بودند که قرارداد اجرا می‌شود.

انتخابات در آذربایجان

ما در صدد تهیه مقدمه برای انتخابات مجلس شورای ملی بودیم. از اطراف نزد ما می‌آمدند که به ما کمک کنید. برادر جمال امامی آمد و گفت: من برای گدایی آمده‌ام. گفتم گدایی چی؟ گفت گدایی رای. به من رای بدهید. آقای دکتر شفق نامه‌ای نوشت که خواهش می‌کنم ما را هم فراوان نکنید. برای فعالیت‌های انتخاباتی به دیات هم می‌رفتیم. با این‌که اتحادیه‌ما شامل دهقانها هم می‌شد ولی عملاً نتوانستیم تشکیلات دهقانی درست کنیم. چون فنودالها قدرت داشتند و نمی‌گذاشتند. ولی با

دهقانمایی که به شهر آمده یا با شهر رفت زآمد می‌کردند ارتباط داشتیم. اما نه به صورت تشکیلاتی که حوزه و جلسه داشته باشد. ولی در دهات یا گمال تعجب دیدم اسم مرا نوشته‌اند. پرسیدم از کجا فهمیدید؟ گفتند آقای سرتیپ‌زاده که در دهاتینجا نفوذ داشته گفته رای که می‌دهید به افتخاری هم رای بدهید. او در دهات نفوذ داشت. سرتیپ‌زاده از آزادی‌خواهان بود و با خیابانی همراهی کرده بود و در این راه صدمه زیادی دیده بود. در دوره رضاشاه زندانی شده و با مادر زندان بود. خیلی زندانی‌شدن او این بود که يك وقتی با کمونیستها همکاری داشته و چپ بود. ولی چون صاحب نفوذ بود رضاشاه حبسش کرده بود. و الا خودش جرمی نداشت.

در این دوران اوضاع برای انتخاب شدن ما و پیروزی در انتخابات آماده بود. من در ضمن صحبتها و نطقهایی که میکردم گفتم آن اول‌کلایی که قبلاً انتخاب شده و در مجلس بودند اگر بخواهند انتخاب بشوند اول باید بیایند و بگویند چه کار برای ما کردند و بعداً به آنها رای می‌دهیم. اگر این کار را نکنند بیخود نیایند. بنابراین آنها هم می‌توسیدند بیایند و تقریباً شهر دست ما بود. شخصی بنام کاویانی که بعداً یکی از سرکرده‌های پیشه‌وری شد و به او مشه‌دی جعفر می‌گفتند، نزد من آمد و گفت که آقای استاندار (سرلشکر مقدم) شما را خواسته است. من رفتم. استاندار گفت: آقای افتخاری، شنیده‌ام که شما زیاد صدمه دیده‌اید و بی‌جهت حبس‌تان کردند و جرمی نداشت و مرد خوبی هم هستید. بنابراین برای شما يك فکری کرده‌ام که شما را بپذیرند و در آینده ان‌شاءالله وکیل مجلس هم می‌شوید. گفتم این فکر چی هست؟ گفت کارفرمایان نیم میلیون تومان جمع کرده‌اند تا به وسیله من به شما بدهند تا از تبریز به تهران بروید. در آنجا در شمیران ملکی بخرید و زندگی راحتی داشته باشید. آن وقت هم نیم میلیون تومان خیلی بود. البته برای کارفرما چیزی نبود. آنها طبق قرارداد ماهیانه بیشتر از دو میلیون تومان برای نان می‌دادند. بعد گفت: مبلغ يك ماهش را به شما می‌دهم، باز هم زد کردم. سرلشکر مقدم گفت: تأسف می‌خورم که چرا شما این پیشنهاد را رد می‌کنید؟ گفتم: زندگی چیست که انسان برای آن کارگران را ول بکند و کارگران را از گرسنگی بگذرد؟ چون من هستم که به آنها نان می‌دهم. من این‌چوَر زندگی را نمی‌خواهم. سرلشکر هم مایوس شد.

در این فعالیت انتخاباتی افراد غیرسندیکایی هم به من کمک می‌کردند. چون سندیکای ما جنبه ملی پیدا کرده بود. زیرا مستقل بود و مزاحم کسی نمی‌شد. زحمت می‌کشید و نتیجه زحمتش هم این بود که می‌خواست زندگی کند. وکلای دیگر هم مایوس شده بودند که انتخابات آن‌جا را ببرند و یا بیایند و فعالیت بکنند. برای فعالیتشان هم میدانی نبود. سندیکا مستحکم شده و فکر ما هم راحت بود. به تدریج در شهرستانها تشکیلات داده بودیم. يك روز آمدند گفتند: در شهرستانی شما را می‌خواهند. به شهرستانی رفتیم و از رئیس شهرتانی پرسیدم که با من چه کار داری؟ گفت: هیچ، شما امشب این‌جا بمانید، معلوم شد توقیف هستیم. شب مرا تکه داشتند. صبح کارگران شنیدند و شهرتانی را معاضره کردند. به رئیس شهرتانی سفارش کردم که من

نمی‌خواهم اینجا اعتصاب بکنند. من می‌روم یکی دیگر بیاید فرقی نمی‌کند. من به اینجا می‌گویم که پراکنده بشوند و بعداً هم اگر شما می‌خواهید مرا یا توقیف بکنید یا بفرستید، مانعی ندارد. رئیس شهربانی قبول نکرد و تواندازی کردند. یک نفر از کارگران شهرداری کشته شد و هسچان تا غروب شهربانی در محاصره کارگران بود. شب شد و کارگران به خانه‌هایشان برگشتند.

تبعید از آذربایجان

شبانه مرا به تهران آورده و در خیابان رها کردند. شب به منزل رفتم و فردا رئیس شهربانی کل کشور را دیدم. گفتم: یک چنین جریانی پیش آمده است. گفت شورویها دستور داده‌اند و ما مداخله‌ای نداریم. سال ۱۳۲۲ بود. رفتم پیش قونسول شورویها، یملیانوف. گفتم به نجه اتهامی شما تقاضا کردید که مرا از تبریز تبعید کنند. گفت هیچ، ما مخالف نیستیم. این کار پلیس است. دروغ می‌گویند. آدمم پیش تدین که وزیر کشور بود. از او پرسیدم به چه اتهامی شما مرا توقیف و به تهران تبعید کردید؟ آذربایجان مستطالراس من است. در آذربایجان می‌خواهم زندگی کنم. تدین گفت به خدا قسم ما مداخله‌ای نداریم. شورویها این کار را کردند، تقاضا کردند. ما هم ناچار این کار را کردیم. هنوز قضیه برآیم میهم بود ولی بیشتر فکر می‌کردم که شورویها این کار را کرده‌اند. آدمم پیش رئیس شهربانی گفتم من به تبریز می‌روم. چون هیچ‌کس مداخله‌ای در این کار نداشته و معلوم می‌شود که مرا اشتباهی آورده‌اند. چون نه شهربانی مسئولیت را به گردن می‌گیرد و نه شورویها. قونسول را دیدم قسم می‌خورد که اینها دروغ می‌گویند. گمان می‌کنم رئیس شهربانی هم قسم می‌خورد که به خدا قسم این‌طور نیست. آنها تقاضا کرده‌اند و ما هم شما را تبعید کردیم.

هنوز مطمئن نبودم که کار شورویها باشد. کار اتحادیه یک کار جزئی بود. سهم و دولتی هم نبود. قرارداد هم نبود که خارجی دخالت کند. پس از چندی از طرف یملیانوف مرا احضار کردند. به سفارت شوروی رفتم. یملیانوف گفت: تقاضا می‌کنیم شما را از تهران هم تبعید کنند. پرسیدم برای چه؟ گفت برای این که شما در اردبیل کاندیدا دارید و شیخ حسین لتکرانی در آنجا کاندید ما است و باید از آنجا انتخاب شود و شما به او رأی بدهید. البته ما نمی‌توانستیم به او رأی بدهیم چون از نظر ما آدم مشکوکی بود. قطعاً این نبود که یا شورویها مربوط است. سر به جاهای دیگر هم داشت. یک جنبه‌ی شیبادی هم داشت. یک روز در منزلش بودم. دیدم تلفن را برداشت و گفت اعلی‌حضرت را بدهید. لایه طرف‌مقابل گفته بود اشتباه است ولی تلفن را نگذاشته بود و برای خودش صحبت می‌کرد و نصیحت می‌کرد! برای یک‌چنین شیبادی می‌گفتند کاندیداهای خودتان را پس بگیرید و به او رأی بدهید. بالاخره قرار گذاشتیم که کاندیدای خود را پس بگیریم. ولی حاضر به رأی دادن نشدیم. ولی بعد از این قضیه نسبت به دخالت شورویها در تبعید خودم و دیگران مطمئن شدم.

بالاخره قرار شد رحیم همداد را به تبریز بفرستیم. او به آتیا رفت ولی نشان چندانی برای انتخاب شدن نداشت که به محض ورود انتخابش نکنند. اهالی او را زیاد نمی‌شناختند. در صورتی که هم‌اکنون مردم شایسته، شهربان و خادمی بود. اگر او کیل می‌گفت می‌شد روی هم رفته می‌توانست دست چند نفر را بگیرد. خلیل آذر هم از تبریز تبعید شده بود. رحیم همداد تشکیلات تبریز را خیلی خوب اداره کرد. در اول ماه مه هم جشن منقعی برپا شد که با آزادی و رضایت مردم خاتمه پیدا کرد. حزب توده هم از این قضیه خیلی ناراحت بود. زیرا به همداد پیشنهاد کرده بودند که با آنها تظاهرات مشترک بگذارند ولی او قبول نکرده بود.

در این مرحله من در تهران فعالیت داشتم. رحیم هم تشکیلات تبریز را خوب اداره می‌کرد. تشکیلات مازندران هم خوب بود. ولی کم‌کم اخراج کارگزاران عضو اتحادیه ما از زادمان شروع شد. یکی از آنها به نام صفر که گوموتیوزای بود و حالا زنده است از محل کار خود در شمال اخراج شد و ما ترتیبی دادیم که به آذربایجان رفت. و در نقاط دیگر هم سخت‌گیری و اخراج اعضای ما شروع شد. علی‌زاده از طرف اتحادیه ما در سازی گاندید شده بود. به او اخطار کردند که باید به تهران برود. او هم آتیا را ترک گفت. در شمال هم مأموران شوروی شروع به بدرفتاری با ما کردند. ما در انتخابات شکست خوردیم و کسی از رفق و دوستان ما انتخاب نشد. نگر کسانی که در تشکیلات ما نبودند. مثل آقای سرتیپ‌زاده، تبریزی که از دوستان محسوب می‌شدند. از آن طرف ما شکست خوردیم و از این طرف هم حزب توده موفقیت‌هایی حاصل کرد. مثلاً آزداشن که اصلاً اهل کیلان بود و هیچ‌کس در تبریز او را نمی‌شناخت از آنجا انتخاب شد. همچنین پیشه‌وری که خلخال بود و تبریز را ندیده بود از تبریز انتخاب گردید.

یک روز مصطفی‌مان فاتح تعریف می‌کرد که از طرف حزب مشران با انگلیسیها صحبت کردیم که با حزب توده متحداً انتخابات را در دست بگیریم و همه بیزیم و انگلیسیها هم موافقت کردند ولی گفتند که شورویها با این کار موافق نیستند. بنابراین معلوم بود انتخابات دیگر دست خود ایرانی نبود و خارجیها هرکس را که می‌خواستند انتخاب می‌کردند ما هم بیخود سینه می‌زدیم و فعالیت می‌کردیم.

قبرن گرفتن حزب توده و انشعاب در اتحادیه

مشکل شدن اوضاع و موفقیت‌های حزب توده در اتحادیه ما هم تأثیر کرد. یکی از کسانی که سر ما بازی درآورد خلیل انقلاب بود. خلیل با پلیس و اینها رابطه‌ای نداشت. منتها آدم شکی بود. یک روز در تبریز خوانشند او را بگیرند. به من خبر رسید که خلیل را گرفته‌اند. به شهربانی رفتم. عیبایی از تیس شهربانی بود. قسم خورد که ما نگرفته‌ایم. تحقیقات کردم گفتند قرار کرده در کنسولگری شوروی بستن بسته است. به کنسولگری رفتم، دیدم در حیاط دارد قدم می‌زند. صدایش کردم و گفتم احق این چه تنگی است که تو به دامن ما می‌گذاری. آدم را می‌گیرند و حتی اگر واقعا

هم بنواهی به کارت ادامه دهی شاید اعدام کنند. او را بیرون آوردم. يك كمي دیوانه و خل بود. خیلی زیاد مایل بود وکیل مجلس بشود. آمد یا من صحبت کرد که اگر ما وکیل نشویم نابود می شویم، گفتم نه خیر این حرف بیخودی است برای این که ما وقتی که شروع به کار کردیم نه وکیل بودیم و نه وزیر و سازمان را به اینجا رسانده ایم که در شمال و جنوب و شرق و غرب و همه جا تشکیلات داریم. ولی وقتی که وکیل نشد خواست خودش را به روسها نزدیک کند، حتی به من گفت من خیال می کردم شما یا شورویها مربوطید و حالا معلوم می شود نه تنها مربوط نیستید، بلکه از استالین هم خوشتر نمی آید. یا این که از پنجاه و سه نفر بود و توده ایها او را خوب می شناختند که آدم ماجراجو و بی عقیده ای است، خودش را به آنها نزدیک کرد. خیلی عشق داشت که وکیل بشود. این ایده او بود.

جهانشاهلو هم عضو اتحادیه ما بود. جهانشاهلو از من رنجشی داشت. يك روز من از تبریز آمده بودم دیدم در غیبت من او را سخنگوی شعبه اتحادیه ما در خیابان مختاری کرده اند. (به جز در لاله زار که دفتر اتحادیه بود در سایر نقاط مثل خیابان استخر و مختاری هم شعبه داشتیم.) در هیئت صحبت کردم که چه کار می کنید این جهانشاهلو فتودال است خودش هم آدم پولداری است، برود برای کارگر چه صحبتی بکند؟ کارگر از حرفهای او چه می فهمد؟ چگونه می خواهد رشد کارگر را بالا ببرد؟ او را بردارید. از آن پس رنجید و به طرف توده ایها رفت و علیه من شروع به هوچی گری کرد که این یوسف تروتمسکیست است.

ناراضی دیگر علی زاده بود. علی زاده عشقش به پول بود. آنها به طور محرمانه توطئه کردند که بروند به حزب توده و من هم از این توطئه باخبر بودم؛ يك روز علی زاده تلفن کرده بود و حقیقه چی را می خواست. من تلفن را برداشتم و احوالش را پرسیدم. گفت: چه احوالی؟ آخر شما نمی گذارید که ما زندگی بکنیم. گفتم من به زندگی شما چه کار دارم؟ قرار شد همدیگر را ببینیم، در يك قنادی قرار گذاشتیم و يك بستنی سفارش دادیم. گفت تو که مرا نمی خواهی به بهشت ببری. نه مجتهدی، نه امامی. ما خواهیم زندگی کنیم، زندگی خوب، خودت هم می دانی که بین ما دختر و دیوانه تر از رضا روستا کسی نبود. در حزب توده هم جیکش را می خورد و هم پوکش را. چرا ما ترویم؟ گفتیم آقای علی زاده من هیچ مانع نیستم و نمی خواهم جلوی ترقی و پیشرفت کسی را بگیرم. شما بروید و دوستی ما هم همین طور هست. گفت نه اگر شما آنجا نیاید ما پیشرفتی نخواهیم داشت و به ما به آن نظری که باید نگاه نکنند نگاه نمی کنند. گفتم نه. از من بگذرید، من آبرویم را بیشتر از اینها دوست دارم. آن تشکیلات هم تشکیلات آبرومندی نیست و آبرومند نخواهد بود. چون اراده ای از خودش ندارد. بعداً به طور محرمانه علی زاده و خلیل انقلاب و سهندس عتیقه چی و با يك نفر انصاری نام از کارگران تسلیحات از ما جدا شدند و به تشکیلات کارگری حزب توده ملحق شدند.

اتهامات مخالفان

تا موقعی که خلیل انقلاب یا ما بود برای بیان نظریات اتحادیه از روزنامه‌گیتی استفاده می‌کردیم. ولی بعد از جدایی او، هرگاه بیانیه‌هایی منتشر می‌کردیم در بعضی جراید دیگر منتشر می‌شد، توده‌ایها به ما اتهامات زیادی می‌زدند. یک روز در تبریز بودم، ظهر آمدم به خانه. خانم گشت پول نداریم چیزی بخریم. من هم پول در جیبم نبود. رفتم از دوستانم قرض کردم و چیزی شبیه کردم و ناهار خوردیم. بعد از ظهر به خانم گفتم بپندشو به باغ گلستان برویم. بچه کوچکیان را هم در کالسکه گذاشتیم که به باغ گلستان برویم. بین منزل و باغ گلستان یک بستنی‌فروشی بود و به آنجا رفتیم. صاحب مغازه به زبان ترکی با یک نفر صحبت می‌کرد و یکی از صحبت‌هایش این بود که یوسف افشاری از انگلیسیها پول می‌گیرد و در کافه‌ها خرج می‌کند. خانم پرسید تو را می‌گویند؟ گفتم: بله، مرا می‌گویند. گشت تو که قرض کردی. گفتم لابد از انگلیسیها قرض کردم! خوب این زیاد مهم نبود. دشمن برای آدم همه‌چیز می‌نویسد و تهمت می‌زند. دشمن که تعریف نمی‌کند، بد می‌گوید. ولی آنچه مرا متأسف کرد این بود که یک روز برادرم از پتدر اترلی نوشته بود که یوسف خیلی پول گیرش می‌آید و سفارش کرده بود که این پول را بیخود خرج نکنم. آنها اتقدر تبلیغات کرده بودند که حتی برادرم که می‌دانست من با پولی ناپاکت کاری ندارم نوشته بود این پول را بیخود خرج نکن.

استخدام در وزارت پیشه و هنر

در این میان برای پیدا کردن کار هم اقدام کردم. وقتی که از زندان بیرون آمدم به راه‌آهن رفتم و برای استخدام امتحان دادم. چون به امور فنی وارد بودم و دو سال هم در شرکت نفت کار کرده بودم، قبول شدم، ولی دولت اجازه استخدام نداد. در سال ۱۳۲۴ با اخوی از خیابان نادری رد می‌شدیم. دیدم روی تابلویی نوشته وزارت پیشه و هنر. گفتم خوب پیشه و هنر خوب است. همان وزارت صنایع است. چرا ما هم یک حقوقی بگیریم و در میان کارگران نباشیم؟ برویم و تقاضای استخدام کنیم. آمدم، دیدیم در سراسر نوشته‌اند که استخدام قدغن است و مزاحم کارگزینی نشوید. رفتم پیش گلشائیان که وزیر بود. گلشائیان مرا می‌شناخت. برادرم بیرون ماند و من با گلشائیان صحبت می‌کردم پرسید آقای افشاری چه کار می‌کنید؟ گفتم شما که به ما کار نمی‌دهید. می‌گویید مخالفند. دیگر برای چه می‌پرسی چه کار می‌کنی؟ گفتم تو چه کار می‌خواستی که ما تداوم؟ برداشتم یک یادداشتی بدعتوان تقاضای کار نوشتم. گلشائیان زیرش نوشت کارگزینی فوراً اقدام کنید. آمدم کارگزینی. گفتند فردا بیا. از گلشائیان می‌ترسیدند. گفتم نه، الان می‌خواهم استخدام بشوم. آنها هم نوشتند و کارش را تمام کردند. آوردم دادم گلشائیان امضا کرد و حکم را هم گرفتم گذاشتم جیبم. بیرون که آمدم اخوی گفت دیدی گفتم بیخود نرو. من هم حکم را نشانش دادم.

در شعبه اداره کار و زرع شدم در اداره کار يك اداره‌ای بود که مهندس نفیسی رئیسش بود. من هم در آنجا به سمت بازرس کارخانجات منصوب شدم. چون برای من این مناسبتر بود که به عنوان بازرس وارد کارخانجات بشوم. در همین اداره بودم که بنا شد وزارت کار تشکیل بشود. من، مهندس نفیسی، مهندس همایون و چند نفر دیگر آمدیم این اداره را تأسیس کردیم. در واقع یکی از مؤسسين وزارت کار من بودم. پس از تأسیس وزارت کار من اداره مشاغل کارگری را برداشتم که با کارگران در تماس باشم. بعداً بعد از چندی دکتر بختیار آمد آنجا را از من تحویل گرفت. دکتر بختیار شد رئیس آن اداره. من هم به هر حال در وزارت کار بودم (گمان می‌کنم به قسمت حقوقی و تحقیقات منتقل شدم).

شکایت رضا روستا و کامبغش از فعالیتهای من به فرمانداری نظامی

يك روز در سال ۱۳۲۴ بود که فرمانداری نظامی تهران (فکر می‌کنم تیمسار مقدم) مرا احضار کرد. رفتم و دیدم رضا روستا که سندیکای حزب توده را داشت، با کامبغش آنجا نشسته‌اند. دو نفر دیگر هم آنجا بودند. یکی محرم‌نامی بود از چاقوکشهای حزب توده و یکی هم صادق‌یان‌نامی که در شهرداری کار می‌کرد. دیدم این چهار نفر نشسته‌اند. به فرماندار گفتم مرا احضار فرمودید؟ گفت بله. آقایان می‌گویند ما کارخانه‌ای را خریدیم و افتخاری نمی‌گذارد برویم آنجا را اداره کنیم. گفتم تیمسار ما به امور اداره هیچ کارخانه‌ای تا امروز مداخله نکردیم و نمی‌کنیم. اگر اتحادیه در کارخانجات تشکیل شده برای این است که حقوقی از کارگران تفسیح نشود. ما به مدیریت کارخانه اشکالی نداریم. اینها خرینده‌اند بیایند بروند اداره بکنند. کامبغش گفت ما می‌رویم ولی کارگران ما را می‌زنند. گفتم تیمسار اینها اسناد مالکیتشان را به شما نشان بدهند، اگر کارگرها زدند من مسئول هستم و مرا تعقیب نکنید و ما با مدیریت کارخانه هیچ کار نداریم. کامبغش گفت عیسیا یوف گفته که این کارخانه را به شما می‌دهیم. عیسیا یوف یکی از روسهای منفید بود که در اروپا کلاهبرداری و به ایران فرار کرده بود. قضیه‌اش این طوری بوده این یا يك‌عده از روسها به اروپا فرار می‌کنند. در اروپا يك عده از ارامنه را که پولدار بودند جمع می‌کنند و می‌گویند ما هرچه داشته باشیم اینجا خرج می‌شود، بهتر است شما يك پولی جمع بکنید و يك بانک تأسیس کنید و از منافع آن بانک استفاده کنید. بعد مبالغی را برمی‌دارد و به ایران فرار می‌کنند. در ایران هم بیشتر با بانک سپه مربوط بود. کارخانه آبجومازی باز کرده بود و بعضی شرکتهای دیگر هم داشت. شورویها با او قرار گذاشته بودند که اداره آن را به کامبغش واگذار کند. گفتند عیسیا یوف شطاهی گفته، هنوز مند نداده است. گفتم تیمسار اینها که شکایت کردند به‌امنادشان نگاه نکردید و مرا احضار فرمودید حالا يك‌شخرده دقیقاً به قضیه رسیدگی بفرمایید. گفت چگونه رسیدگی کنم؟ گفتم این محرم مهاجر است تازه از روسیه آمده و يك آدم لات چاقوکش و آندکشن است شما چطور روی حرف او مرا که يك ایرانی هستم احضار

کردید؟ به همین مسئله رسیدگی کنید.

از محرم پرسید شما مهاجرید؟ گفت بله. گفت چه کاره‌ای؟ گفت کارگرم. پرسید: کجا کار می‌کنی؟ گفت هیچ‌کجا فقط از حزب توده یک پولی می‌گیرم. تیمسار مقدم یک آنم کوتاه‌قد و عصبانی بود. سرش را جنباند و گفت برو بیرون و محرم را بیرون کرد. آن یکی را که اسمش صادق‌یان بود نشان دادم و گفتم تیمسار پرسید او چکاره است؟ او هم از نسل مهاجر است. گفت مهاجره‌ی؟ گفت بله. او را هم بیرون کرد. گفتم خوب حالا شما میفرمایید که من مانع آمدن آنها به کارخانه شدم، کارخانه‌ی خریدند من راهشان نبودم. از این آقای روستا پرسید قدیم چرا محکوم شده بود و محکومیت او چه بوده است؟ گفتم پرسید: شما محکومیتان چی بوده؟ گفت هیچ چیز، مختاری برای من پرورنده‌سازی کرده بود. گفت نه، می‌پرسم جرمتان و محکومیتان چی بوده است. گفت جرم نداشتم. گفتم تو جاسوسی، محکومت هم کرده‌اند. مقدم بیرونش کرد. کام‌بخش بسیار آدم ترسوئی بود، از من هم از زمان زندان می‌ترسید. شروع کردم به گفتن سوابقش که این آقا ضمیمه‌ی نام را که از محصلین کوتو بود در مشهد نو داد که زیر شکنجه مرد... تازه به شرح سوابقش شروع کرده بودم که گفت من مرخص می‌شوم. از این که تنها مانده بود ترسیده بود. خلاصه این اقدام آنها هم به نتیجه نرسید.

در آن سال با وجود تمام این یازدهایی که سر ما درآوردند همچنان تشکیلاتمان را برقرار نگاه داشته بودیم. اگر یکی از اعضا را تبعید می‌کردند فوراً یکی دیگر را به‌جای او می‌فرستادیم. در همان سال لویی سایان رییس سندیکای جهانی کارگران تلگرافی به من کرد و از من خواست که در کنفرانس سندیکای جهانی شرکت کنم. البته به اسم خود دعوت کرده بود و نه به نام تشکیلات اتحادیه. ولی قبل از این که به این قضیه اشاره کنم، لازم است از ملاقاتی که با پیشه‌وری داشتم بگویم.

ملاقات با پیشه‌وری

پیشه‌وری را از قدیم و ایام زندان می‌شناختم و پس از حوادث شهریور بیست دیگر او را ندیدم تا این که آن روز به دفتر روزنامه‌اش در خیابان فردوسی رفتم. به او گفتم آقای پیشه‌وری دنبال من آمدند که در یک نقطه‌ای یک شورش برپا کنیم و من آن شخص را شناختم. اما می‌گفتند که بیا استالین تضمین کرده است. من برای شرکت در سندیکای جهانی عازم پاریس هستم و حتماً دنبال شما و رفقای دیگران که می‌شناسم خواهند آمد. دیدید که در گیلان وقتی که پشت آدم را خالی می‌کنند، نتیجه‌اش شکست است. ما در جایی می‌توانیم دست به اسلحه ببریم که اقلاً شصت درصد مردم پشت سر ما باشند. پیشه‌وری گفت آقای افشاری یعنی من این قدر ناشی هستم، یعنی این سن و سال را بیخود گذرانده‌ام و این موها را بیخود سفید کرده‌ام. حالا می‌آیم و یک چنین اشتباهی می‌کنم؟ اتفاقاً تا سه پاریس رسیدیم، روزنامه‌ها نوشتند که پیشه‌وری به آذربایجان رفته و تشکیلاتی درست کرده است.

سفر پاریس و اجلاس سندیکاهای کارگری

قرار شد از جانب ایران نمایندگان به اجلاس سندیکاهای کارگری بروند. از سندیکای ایران من بودم. از سندیکای اصفهان دو نفر به اسم شمس و کیوان بودند که اول از اعضای حزب توده بودند و بعداً جدا شده بودند و در اصفهان تحت رهبری فداکار یگ سندیکا درست کرده بودند. از تشکیلات کارگری سیدضیاءالدین، مهندس تاج بخش، از مطبوعات مرحوم حسین فاطمی، از کارفرمایان مهندس غیور و از طرف دولت مهندس نفیسی بود. یک عده زیادی بودیم، ۲۰ رفتیم که به آنجا برویم. دو هفته‌ای یک هواپیما در اختیار ما می‌گذاشتند که ما برویم. حزب توده رفت و مأموران شوروی را دید و آنها هم نخست‌وزیر صدراالاشراف، یا به قول خودشان مجلاد باغ‌شاه را دیدند که رفتن ما را به کنفرانس بین‌المللی کار به تأخیر بیاندازند. گفتند که این پاسپورت دولتی ندارد، باید تبدیل بشود. رفقا و دوستان همه رفتند و ما ماندیم. بعد از دو هفته هواپیما در اختیار ما گذاشتند. من بودم و آقای ماجدی و خانمش و دکتر رضوی. آنها از طرف شرکت بیمه آمده بودند. وقتی که رسیدیم کنگره سندیکای جهانی تمام شده بود و نمایندگان حزب توده را به عضویت پذیرفته بودند. عده کثیری از ایران به کنفرانس بین‌المللی کار رفته بودند. حتی بعضی از سرمایه‌داران به‌عنوان نماینده کارگران رفته بودند. یکی از آنها آقای دیبا بود که از طرف گارسونها نماینده شد و به فرانسه آمده بود. به او گفته بودند که افتخاری این قضیه را در قسمت بازرسی بین‌المللی کار مطرح خواهد کرد. دیبا پیش من آمد و گفت: شما چنین خیالی دارید؟ گفتیم بله. قسم خورد که من در این نمایندگی نظری نداشته‌ام. فقط از این موقعیت استفاده کردم که از بلیط مجانی هواپیما استفاده کنم و نظری به شرکت در کنفرانس ندارم.

حزب توده در سندیکای جهانی کارگران عضویت پیدا کرده بود و از طرف ما کسی در آنجا عضویت نداشت. شرحی به آقای نوبی سایان رئیس سندیکای جهانی کارگران نوشتم و تقاضا کردم که به این قضیه رسیدگی بشود. در آن نامه تذکر دادم که شما چند نفر سرمایه‌دار و استثمارگر را بعنوان نماینده کارگر پذیرفتید و این برای ما قابل قبول نیست. مسئله دیگری که مطرح کردم آن بود که حزب توده که به وسیله و کمک خارجی تأسیس شده بود، ادعا کرده بود که ایتهاپی که آمده‌اند فاشیست هستند. در صورتی که در میان ما اشخاصی که مشکوک به فاشیست بودن باشند نبود. نه در میان کارفرمایان این‌طور آدمی پیدا می‌شد، نه در میان نمایندگان دولت و چنین چیزی وجود نداشت. قرار شد به شکایت ما رسیدگی بشود. از تمام نمایندگان کارگران که از ایران آمده بودند و همچنین نمایندگان حزب توده دعوت شد که در جلسه رسیدگی حاضر شوند. رفتایی که باید با ما همکاری میکردند وارد

۲- برای آگاهی از فهرست رسمی اسامی کسانی که به این کنگره اعزام شدند. را.

سند شماره ۵۲ بخش اسناد. (و)

نیودند يك چیزهایی می‌گفتند که سبب می‌شد به نفع حزب توده تمام بشود. مثلاً از یکی از نمایندگان اصفهان آقای کیوان پرسید شما که قبلاً عضو اتحادیه بودید. چرا بعداً از آن جدا شدید؟ او پاسخ داد آنها می‌خواستند نفت ما را به شورویها بدهند و برای همین جدا شدیم. سایان با تأسف زیادی شروع به تعلق کرد که بلبه اینها بایستی نفت می‌گرفتند و با فاشیسم مبارزه میکردند و از این‌گونه حرفها. ایرج اسکندری هم دنباله موضوع را گرفت و اظهار داشت بلبه آقا اینها این‌طورند، عناصری هستند که علیه ما هستند. متشی سایان خانسی بود که روسی بلد بود. خانم برادر حکیم‌الملک که در بین‌الملل کار شغلی داشت و خانم محترمی بود از یهودیان روسیه، مترجم ما بود. صحبت که می‌کردم متوجه بودم درست ترجمه میکند. البته وقتی که با سایان بودیم روسی صحبت می‌کردم و خانم ترجمه می‌کرد. گفتم آقای سایان شما به حرف دو نفری که می‌گویند ما روی نفت جدا شدیم عصبانی نشوید و فوراً نتیجه‌گیری نکنید. آن وقتی که اینها با دادن امتیاز نفت مخالفت کردند و شوروی از ما نفت می‌خواست، ارتش سرخ پشت دیوار بران بود. دیگر فاشیستی نبود که این بگیرد و به آن بدهد. وقتی که کافتارادزه آمد این موضوع در بین نبود. ما موافق بودیم که نفت به شورویها داده بشود. من خودم هم موافق بودم که نفت به شورویها داده بشود ولی با شرایط خیلی بهتری که مشابه این شرایط را هم بر شرکت نفت انگلیس تحمیل کنیم که یا قبول کند و یا برود پی کارش. ما برای منافع خودمان می‌خواستیم این کار را انجام بدهیم. اما انگلیسیها نگذاشتند. گفت چه‌طور انگلیسیها نگذاشتند؟ گفتم توده‌ایها آمدند به نفع کافتارادزه تظاهراتی به راه انداختند. انگلیسیها همیشه عده‌ای را در میان این گروه‌ها دارند. مثلاً مرتضی یزدی با شورویها مربوط است ولی محمد یزدی یا انگلیسیها ارتباط دارد، ایرج اسکندری که این‌جا ایستاده است یا شورویها مربوط است ولی عمویش عباس اسکندری یا انگلیسیهاست. تشکیلاتی هم که در ایران داده‌اند هر دو با هم دادند و با هم موافق بودند. انگلیسیها برای متقاعد کردن روسها توده‌ایها را وادار کردند که در تظاهرات خود از ارتش سرخ استفاده کنند. يك وقتی دیدیم ارتش شوروی در خیابانها تظاهر می‌کند. در جلو ارتش شوروی است و پشت سرش توده‌ایها. لهذا قرار شد که امتیاز نفت را به هیچ‌کس ندهند. موضوع این بوده نه اینکه يك کیوانی بیاید و نفت را بهم بزند و نفت بدهد و نفت بگیرد. هرچه بود بین خودشان بود. این عمویش پا آنها است. الان خودش هم آمده این‌جا و متأثریم که شما سه نفر سرمایه‌دار را قبول کردید.

سایان اظهار داشت شما این مسایل را یکی یکی شرح بدهید که چه‌کاره‌اند؟ گفتم: این آقای مهندس عتیقه‌چی است این کارفرمای من بوده و من از او حقوق و مزد گرفته‌ام. با آمریکاییها قرار داشت که در تهران هیزم تحویل آنها بدهد. حمل هیزم از نازندگان با من بود. من این حقوق را برای سندیکا خرج می‌کردم والا اگر کار نمی‌کردم، با این سندیکایی که تازه تأسیس شده بود پولی نداشتم که بخورم. اگر منکر بشود اسناد آن را دارم. کارفرمای مرا به عضویت درآوردید و خود من را

رد کردید؟ سپس ایرج اسکندری را نشانم داد و گفت این آقا چه کاره بود؟ گفتم این آقا از ایل قاجار است. اینها شاهزاده هستند. بی نیازند. این شاهزاده‌ها را در ایران جزو هزار فامیل می‌گویند. هرکجا که يك سوراخی پیدا می‌شود آنها هم آنجا هستند. هرکجا که يك تشکیلاتی باشد آنها هم در آن هستند و در رأس هم قرار می‌گیرند. حالا هم آمده‌اند در ایران يك مختصر آزادی پیدا شده، آزادی ظاهری. حالا هم آمده جای ما را گرفته‌اند. ایرج گفت این یا من غرض شخصی دارد؟ این حرفها را می‌زند. سایان پرسید با او غرض شخصی داری؟ گفتم بله، سایان باز هم عصبانی شد که چرا اغراض شخصی را با امور اجتماعی قاطی می‌کنید؟ گفتم چرا نپرسیدید غرض شخصی ما چه بوده؟ گفت چی بوده؟ گفتم این پسر ناصرالدین شاه است، پدر من میرزا رضای کرمانی، پدرش را کشته از آن موقع غرض شخصی داریم، پدرکشی است دیگر. بعد شرح دادم که بابا، موضوع، موضوع مبیقاتی است، طبقه کارگر می‌خواهد از زیر بار اینها بیرون بیاید اینها دوباره به وسیله شما سوار کرده ما می‌شوند. بی‌ریا هم با آنها آمده بود. سایان پرسید این آقا چه کاره است؟ گفتم: من این را به فارسی می‌توانم شرح دهم نه به روسی. برای آنکه اگر بگویم این چه کاره است شما می‌گویید مرد شریفی است. گفت چه طور؟ گفتم اگر بگویم این کارش چی هست خیال می‌کنید آرتیست است، می‌گویید خوب است، آرتیست است به نفع زحمتکشان. گفتم بچه بی‌مو در ایران مرسوم است، این هم روی کول آنها می‌رقصید و بازی می‌کرد و آنها هم يك پولی جمع می‌کردند، آدم ودایی هست، بعد رسیدیم به دکتر حکمی. گفتم این از رفقای ماست که به آنها پیوسته، حکمی آدم خوبی است و من خانه‌ای نزدیک منزل اینها داشتم. يك اطاقی اجاره کرده بودم و حیاطش پر از مرغ و جوجه، و متعفن بود. او می‌آمد از من دعوت می‌کرد به بیلاق آنها در شمیران بروم و گاهی از بیلاقشان در شمیران استفاده می‌کردم. اینها وضع بالیشان خوب است و احتیاجی هم به طبقه زحمتکش ندارند. من وقتی که گفتم انگلیسیها سبب شدند که ما عقب‌نشینی بکنیم، يك مرتبه دیدم يك عده از پشت میز به روسی گفتند، آ، آ، ادامه بده. متوجه شدم که يك هیئتی هم از روسها در جلسه حضور دارند.

روسها متوجه این قضیه می‌شوند و موقعیکه ایرج اسکندری از راه روسیه به ایران برمی‌گردد او را توقیف می‌کنند. ولی لاهوتی تجاوش می‌دهد. خلاصه روسها متوجه می‌شوند که توده‌ایها در این قضیه نکت حسرتیست نداشته و سوءنیت داشتند. برای این که تظاهرات با ارتش شوروی يك ملت را ناراحت می‌کند. حاضر نمی‌شوند نکت خود را به کسی بدهند که هنوز نگرفته ارتشش در خیابانها رژه می‌رود. قرار شد عضویت آنها را معوق بگذارند و بعداً به ایران بیایند و تحقیقاتی بکنند و ببینند چه کسانی را بپذیرند و چه کسانی را تهنیرند.

مشکل دوم ما کنفرانس بین‌المللی کار بود. برای این که اگر يك عده از

نمایندگان امزاسی ایران رد می‌شدند دیگر هیچ‌یک از سایر نمایندگان حق رأی نداشتند. فقط به‌عنوان ناظر می‌توانستند شرکت کنند. بنابراین رد شدن به نام فاشیسم برای ما تنگ‌آور بود. علی‌التخصّص که نمایندگان آرژانتین را هم به‌همین اتهام رد کرده بودند و نمایندگانش را به کنفرانس بین‌الملل کار راه نداده بودند. چرا که آنها عضو اتحادیه‌های پرونیستی بودند. کار دست «لومباردو تولودانو» بود. لومباردو تولودانو از کمونیستهای مکزیک و رئیس تقشیش کنفرانس بین‌المللی کار بود. از قراری که می‌گفتند، دست راست استالین محسوب می‌شد. پس بنابراین یک چیزی هم باید به او تلقین بشود و او قبول بکند. مشکل صحبت کردن یا لومباردو تولودانو این بود که بجز اسپانیولی زبان دیگری نمی‌دانست. من به او حالی کردم که یک کاری با شما دارم. چون در یک هتل بودیم. گفت تحقیق میکنم و مترجم پیدا می‌کنم. بعد اسمی از یکی از شاهزاده‌های قاجار که یا ایرج بود برد که من او را به عنوان مترجم بیاورم. قبول نکردم. یک روز در هتل نشسته بودم دیدم تلفن زنگ می‌زند و خانمی به زبان روسی یا من حرف می‌زند. گفت لومباردو می‌خواهد با شما ملاقات بکند میتوانید بیایید؟ من قبول کردم و به محل اقامت لومباردو رفتم. خانمی که با تلفن صحبت کرده بود در آنجا بود و گفت: من در سفارت شوروی کار می‌کنم و کارمند سفارت شوروی هستم و لومباردو می‌پرسد آیا اطمینان دارید که من مترجم بشوم و به‌وسیله من صحبت کنید یا نه؟ گفتم من صحبت بحرمانه با لومباردو ندارم. صحبت من علنی است این که می‌گفتم آنها را قبول ندارم می‌ترسیدم خوب ترجمه نکنند و مطابق خواست خودشان ترجمه بکنند. بنابراین به شما که از نژاد اسلاو هستید کاملاً اطمینان دارم که درست ترجمه خواهید کرد و حاضرم مطالب را بگویم. لومباردو مسئله را پرسید. موضوع سندیکای جهانی را مطرح کردم و گفتم یک‌عده سرمایه‌دار، پولدار، شاهزاده و تاجر به این‌جا آمده‌اند و به عضویت پذیرفته شدند و ما آنها معوق گذاشتیم. آنها به شما گزارش کرده‌اند که از ایران یک عده فاشیست آمده‌اند. این سابقه من است که تازه بعد از سیزده سال از زندان بیرون آمدم و الان هم بعد از چهار سال در خدمت شما هستم. یکی از فاشیستها منم. اینها دروغگو و فریبکار و خائن هستند. لومباردو گفت: می‌گویند ایتها وزیر و وکیل هستند، رأی آورده و انتخاب شده‌اند. شما چطور می‌گویید که مردمان عوام فریب و حقه‌بازی هستند. من وضع انتخابات ایران را آن‌طور که بود به‌طور متصل شرح دادم. لومباردو شروع به خندیدن کرد. چیزی که برای ما عادی بود برای او خنده‌آور بود.

بعد گفت که آقای افتخاری من از تو یک خواهشی دارم. گفتم چه خواهشی است، بفرمایید. گفت من زن و بچه‌ام در آن اتاق هستند، بگذارید به اینجا بیایند یک‌دفعه هم خودت این ماجرا را برایشان بگو. زن و بچه‌اش آمدند و برای آنها هم شرح دادم که چه‌طور یکی می‌آید و می‌گوید رأی می‌خرم. یکی می‌گوید رأی می‌فروشم. کارگران شهرداری را می‌گیرند و می‌آورند. رأی می‌دهند. از وقتی که من به دنیا آمدم تا امروز ندیدم که یک کسی با رأی درست انتخاب بشود بنابراین اینها که انتخاب

شده‌اند و کائشان قانونی نیست. خانواده لومباردو هم شروع به خندیدن کردند. لومباردو بعد از این صحبت گفت: شما بروید و حاضر جمع باشید. هرگز کسی شما را رد نخواهد کرد. تمام هیئت ایران را ما قبول می‌کنیم. شرح دادم و گفتم دولت فاشیستی نیست. اینها البته در میانشان اشخاص مستبدی هستند ولی فاشیست نیستند. سرمایه‌دارانی که آمده‌اند فاشیست نیستند، استثمارگرند. کارگرانی که آمده‌اند هم فاشیست نیستند. داستان کورکردن کیوان کارگر نمونه کارخانه پارچه‌بافی را هم برایش تعریف کردم که چگونه یک‌سده از اوپاش حزب توده به کارخانه ریخته بودند و چشمش را کور کردند (الان هم گمان می‌کنم زنده باشد). لومباردو دوباره قول داد که هیچ از این لحاظ نگران نباشید هیچ اقدامی هم نکن و با کسی هم کاری نداشته باش و ما هم چنین اقدامی را نخواهیم کرد. هیئتی که از ایران آمده پذیرفته می‌شود. البته این دو اقدام برای ایران بسیار مفید بود. یکی خنثی کردن تلاش توده‌ایها و معوق‌گذاشتن موضوع مضبوطیشان و دوم آن‌که می‌خواستند ایرانیا را به‌عنوان فاشیست رد بکنند. علی‌الخصوص آن‌که متفقین هم هنوز در ایران بودند و این صد در صد به نفع اراذل و اوپاشی تمام شد که حزب توده را تشکیل داده بودند.

چهل روز در فرانسه بودم. در ظرف این چهل روز به کارخانجات میرفتم، وضعیتشان را دیدم، خیلی خوشم آمد. چون تا امروز من مملکت دمکراسی ندیده بودم. در کشور ما هیچ وقت دمکراسی نبوده. چون يك ملت اخلاقاً باید دمکرات باشند، دو موضوع نظر مرا خیلی جلب کرد، یکی سندیکای کارگران بود، در يك کارخانه دو سه گروه بودند. بعضی‌ها وابسته به کمونیستها بودند، بعضی از سوسیالیستها بودند، بعضی‌ها ملی بودند و اینها در اصل اختلافی با هم نداشتند. در انتخابات البته به کسانی که خودشان می‌خواستند رأی می‌دادند ولی در خود کارخانه اصلاً مثل این‌که اینها يك سندیکای واحدی بودند، يك روز من به محوطه‌ای خیلی بزرگ رفتم که يك نوشابه بخورم. دیدم صدای عده زیادی می‌آید، صدا نزدیک شد و من هم ته کافه بودم. دیدم يك عده جوان هستند و بیرقی دستشان هست. به محوطه‌ای که من در آن بودم وارد شدند و فریاد زنده‌باد حزب کمونیست می‌کشیدند. کسی که بیرق دستش بود فرمان داد و آنها نشستند و دستور داد به آنها نوشابه‌ای بدهند، اینها مشغول خوردن بودند، دیدم صدای خیلی زیادتری هم از آن طرف نزدیک می‌شد. این گروه هم نزدیک شد و دیدیم اینها هم يك جوانهایی هستند و بیرق دستشان هست و زنده‌باد دوگول می‌گویند. فکر کردم که اینها حالا زد و خورد می‌کنند و من در آن ته مثل هر آدم بی‌طرف بیشتر کتک خواهم خورد. جایی هم نبود که بروم یا رد بشوم. دیدم آنها هم نشستند و مثل گروه قبلی نوشابه خود را خوردند و رفتند. دعوا هم نشد، فرانسویها واقعاً دمکرات بودند نه این که فقط حزبی به نام دمکرات تشکیل دهند.

از فرانسه از طریق عربستان و مصر به ایران برگشتم. وضع اعراب از ما هم بدتر بود. وضع ما از لحاظ کار و آذوقه و زندگی بهتر بود. پس از بازگشت به تهران یکی از کارهایی که شد مسئله نوشتن قانون کار بود. در کثرتانس بین‌المللی کار

انگلیسیها به ما حمله کردند که در ایران سدی‌کاما عقبمانده‌اند و تسلیت می‌زدند که ایرانیها عقبمانده‌اند. من این موضوع را به دولت گزارش کردم. آن وقت وزارت کار نبود، وزارت پیشه و هنر بود. بعد از آن قوام‌السلطنه تصمیم گرفت که قانون کاری نوشته بشود. قانون کار را من و مهدی شریف‌امامی (برادر مهندس شریف‌امامی، که بعداً هم معاون وزارت کار شد) و مهندس همایون با هم نوشتیم. این قانون برای تصویب داده شد ولی گفتند بزرگترین کارفرما شرکت نفت انگلیس و ایران است بنابراین رفت آنجا و اصلاح شد. یعنی در واقع این قانون کاری که در سال ۱۳۲۵ تصویب شد قانونی نیست که ما نوشتیم. قانون کار شرکت نفت بود. قانون ما را تصویب نکردند.

بخش چهارم

قلاش حزب توده برای درهم شکستن تشکیلات کارگری مستقل

بعد از بازگشت به تهران دیدم وضع دگرگون شده یعنی يك استبداد به تمام معنی حکم فرماست. اوایل که از زندان بیرون آمدیم، امیراحمدی فرماندار نظامی بود و این قضیه ما را خیلی ناراحت کرد. حتی خواستیم تظاهراتی به راه بیندازیم. رضا روستا که در حزب توده بود آمد پیش من و گفت سروصدایی نکنیم که آرامش باشد، حکومت نظامی از بین می‌رود. ولی وقتی که از پاریس برگشتم واقعاً رحمت به کفن دزد قدیم. این‌جا بود که دیدم امیراحمدی خیلی بهتر از اینها است. چون امیراحمدی نمی‌آمد وارد اداره یکی بشود و آنجا را تفتیش بکند و بزند و غارت کند و از بین ببرد، ولی حالا این‌کار برقرار بود، دورانی بود که پیشه‌وری به آذربایجان رفته و توده‌ایها حکم فرما بودند. تعجب کردم که احزابی که باید طرفدار آزادی و آزادی‌خواه باشند اینها خودشان وضع را خراب و اوضاع عجیبی برقرار کرده بودند. این را بگیرند آن را بکشند و قوام‌السلطنه آنها را تقویت می‌کرد. برای آن‌که بتواند نظر استالین و شورویها را جلب بکند و پیشه‌وری را از آذربایجان بیرون کند جلوی آنها را باز کرده بود.

در اول ماه مه/یازدهم اردیبهشت [۱۳۲۵] به‌اعضای دستور دادیم که در اسدآباد شمیران تجمع کنند که بعداً با تظاهرات تا تجریش و از آنجا به منزل برگردیم. دستور هم داده بودیم که هیچ چیزی با خود نیاورید. فقط اگر میخواهید يك قاشق بیاورید، حتی چنگال هم نیاورید و چاقو هم در جیبتان نباشد. من پیش رئیس کل شهربانی کشور رفتم و گفتم که ما اول ماه مه در اسدآباد شمیران جمع می‌شویم، آنجا از صبح تا بعدازظهر هستیم. تاها هم آنجا می‌خوریم و دسته‌جمعی با تظاهرات تا تجریش خواهیم آمد. رئیس کل شهربانی گفت که من به شما مأمورین انتظامی یدهم. گفتم نه. حتی ما دستور دادیم که چنگال هم نیاورند بنابراین ما یا کسی دعوا نداریم که مأمور انتظامی داشته باشیم. خودمان هم مأمورین انتظامی نداریم. رئیس شهربانی به کلانتری تجریش تلقین کرد و گفت افتخاری با سندیکایش در شمیران جمع می‌شوند و من مطمئنم که حرفش درست است و حتی چاقو هم پهلویشان نیست. بنابراین نگران

نیاشید. ما مطمئن رفتیم و صبح تا سه بعد از ظهر بودیم. بعد از ظهر هم توی استخر شنا می‌کردیم. همه کارگران با خانواده‌شان بودند و خیلی هم خوش گذشت. اولین جشن کاری آنها بود و برایشان بسیار پسندیده بود. توی استخر بودیم که آمدند گفتند حزب توده به داخل باغ ریخته است. گفتیم حزب توده به ما چه کار دارد؟ زود لباس پوشیدیم و آمدیم. یک حیاط کوچکی بود گفتند آنجا یک عده‌ای جمع شده‌اند. رفتیم آنجا و دیدیم بله توده‌ایها هستند. رضا روستا، دکتر هشترونی، علی‌زاده، خلیل انقلاب و یک‌عده از چاقوکشهای حزب توده که بیشتر از مهاجرین بودند آنجا جمع شده‌اند. از آنها پرسیدم امروز روز جشن است. برای چی آمده‌اید؟ گفتند ما آمدیم که متحد بشویم. گفتیم خوب اتحاد کردن و متحد شدن به تشکیل جلسه، مطالب را روی کاغذ آوردن و مطالعه احتیاج دارد. شرایطی دارد. چه‌طور شما آمده‌اید اینجا که ما جشن گرفتیم؟ گفت: نه ما آمده‌ایم با کارگران جشن بگیریم و متحد بشویم. در این موقع دیدم پشت سرم یک صدایی آمد و یکی داخل حوض افتاد. برگشتم نگاه کردم. یکی از کارگران سندیکای ما گفت: آقا می‌خواست شما را با چاقو بزنند من او را توی حوض انداختم. معلوم شد اینها با یک عده چاقوکش آمده‌اند و سوءقصدی هم دارند. دیدم آنها مسلحند و ما هیچ وسیله‌ای نداریم. به کارگراتی که در آن قسمت بودند گفتم بیایید برویم. یک‌عده از کارگران ماندند و با توده‌ایها جر و بحث می‌کردند. ما هم به باغ برگشتیم و زن و بچه‌ها را جدا کرده، به یک طرف فرستادیم. من به کارگران گفتم که خوب بشکنید و محاصره‌شان کنید. عده‌ای از آذربایجانیها یا ما بودند، آذربایجانیها در جنگ خوب استادند. اینها شروع به بالا رفتن از درخت کردند و به سرعت چوبها را شکستند و آنها را محاصره کردند. گفتم که کارگراتان را نزنید و آزاد بگذارید. اگر چاقوکش داخلشان هست بزنید. به هر کدامشان یک چوب می‌زدند، زانویش خم می‌شد و چاقویش را می‌گرفتند. مقداری چاقو گرفتیم چند نفری هم فرار کردند و از دیوار سعدآباد به آنطرف پریدند. آنها را هم نظامیها گرفتند. (سعدآباد دیوار به دیوار سعدآباد بود.) پس از آن که چاقوکشهایشان خلع سلاح شدند، شروع به زدن رؤسایشان کردیم. خلیل انقلاب شروع به دادکشیدن کرد که اشتباه، اشتباه، ما اشتباه کردیم. گفتم اشتباه هم بکنی باید چوب بخوری، اشتباه هم نکنی باید چوب بخوری. یک چندتا چوب به او زدم بعد علی‌زاده فرار کرد سرازیری بود افتاد و بقیه هم یکی‌یکی از رویش رد می‌شدند. مرتب می‌گفت که بیچاره شدم. گفتم بیچاره هم شدی باید چوب بخوری، بیچاره هم نشدی باید چوب بخوری! بعد رضا روستا را زدند. سرش هم طاس بود و یک چوب که خورد، خون آمد. خلاصه توده‌ایها فرار کردند. ما هم مسیطور که دسته‌جمعی بنا بود بیاییم صفهایمان را برقرار کردیم و آمدیم. توده‌ایها به کلانتری تجریش می‌روند و شکایت می‌کنند. روستا سر خون‌آلود خود را نشان داده و بقیه هم می‌گویند که ما را زده‌اند. رئیس کلانتری پرسیده بود که شما برای چه به آنجا رفته بودید. از آمدن آنها مطلع بودیم ولی شما برای چه رفتید؟ گفتند ما رفته بودیم متحد بشویم!

در همان روز توده‌ایها از غیبت ما استفاده کرده به دفتر سندیکای مرکزی ما در لاله‌زار می‌روند و دفاتر و همه وسایل ما را غارت کرده و دزدیدند. آنها می‌دانستند که در آن موقع سندیکا خالی است. خودشان جایی تظاهرات نداشتند، سندیکایی هم نداشتند بعداً سندیکایشان را با يك عده مهاجر محکم کردند. دفاتر ما را بردند. ما چیز سری نداشتیم اینها خیال کردند چیزی گیرشان می‌آید. وقتی که از تجریش متفرق شده و به شهر آمدیم دیدیم که اتحادیه را غارت کرده‌اند. این اولین حمله‌شان به سندیکای ما بود هم به قصد کشتن و هم برای غارت دفتر سندیکا آمده بودند. فقط ما نبودیم که حزب توده به آنها حمله می‌کرد. اساساً حزب توده مثل اینکه مصمم بود آزادی را از بین ببرد. فقط به ما حمله نمی‌کردند به احزاب دیگر هم حمله می‌کردند. حزب توده پانصد نفر از مهاجرین را اجیر کرده بود و روزی پنج تومان به اینها می‌داد که در حزبشان باشند و هرکجا که لازم است این پانصد نفر را بفرستند غارت و آدمکشی و زد و خورد بکنند. اگر به هم‌زدن نطق و صحبتی هم هست این کارها را انجام بدهند. بنابراین احزاب و یا سازمانهای دیگر از دست اینها مصونیت نداشتند. فقط يك عده‌ای درست شده بود بنام پانزده تیرتیم اینها هم حماقتدار بودند و چوب به دست داشتند. زودخوردهایی می‌کردند. يك روز فکر می‌کنم اطراف شاه‌آباد بود که توده‌ایها به تشکیلات حزب عدالت علی دشتی و جمال امامی حمله کردند. يك ساختمان بود که رویش آجر بود و اینها تمام آجرها را روی آنها پرت کردند. نمی‌دانم روی چه اصلی توده‌ایها آزادیها را محدود می‌کردند. حتی به تجمعی که برای جشن بین‌المللی کارگران تشکیل شده بود حمله کردند.

ملاقات با کنسول شوروی

بعد از این قضیه يك روز مرا به کنسولگری شوروی احضار کردند. يك جوانی کنسول بود اسمش یمیلیانوف بود. چند نفر دیگر هم آنجا نشسته بودند. از موی مشکلی و این چیزهاشون که روس نبودند. مشخص بود که از ارامنه و غیرروس بودند. گفتم: چه فرمایشی دارید؟ گفت که نظر استالین این است که فعلاً حزب توده باشد و ممکن است فردا نباشد. این يك چیز دائمی نیست. شما بهتر است به حزب توده بروید و در آنجا فعالیت کنید. گفتم من یا آنها نمی‌توانم کار یکم. آنها کسانی هستند که به رفقایشان خیانت کردند. هم‌دیگر را گیر دادند. اینها اصلاً این‌کاره نیستند. گفت: شما بروید اصلاحشان کنید. گفتم آنها نمی‌پذیرند که من داخلشان بروم و يك عده را بیرون کنم. يك عده دیگر را بیاورم و یا اصلاحاتی بدهم. گفت: ما دستور می‌دهیم و شما را قبول می‌کنند. برود اصلاحاتی هم بدهد. نظر استالین هم همین است. گفتم: شما دستور بدید قبول می‌کنند؟ گفت: بله قبول می‌کنند. گفتم: اختلاف ما سر همین است. ما اختلاف دیگری نداریم. ما می‌گوییم که با اراده خودمان باید يك کاری را شروع بکنیم و به آخر برسانیم. اینها این اراده از خودشان ندارند چون مردمان بی‌اراده‌ای هستند ما نمی‌توانیم با اینها کار بکنیم. کنسول و دیگران اوقاتشان

تلخ شد و حالا خوب شد مرا نگرفتند نگه دارند که پنهانی به روسیه رد کنند. بلند شدم خوشحال بودم که از آنجا به سلامت بیرون آمدم.

آذربایبی شورای متعده

يك روز غروب از جایی برمی‌گشتم فکر کردم به سندیکا هم سری بزنم حالم خوب نبود و اندکی تب داشتم. نزدیک سندیکا رسیده بودم در حدود دویست نفر مرا محاصره کردند و با چاقو شروع به زدن کردند. از حسن اتفاق من زیر بودم و چاقو به خودشان می‌خورد. من هم اسلحه داشتم. اسلحه را درآوردم ولی هفت تیر گیر کرد. دیگر دستم کنار نمی‌کرد. چون دستم گیر بود نتوانستم آنرا رد کنم. یکی از آنها چاقویی به دستم زد و مجروح شدم. مرا به محل حزب توده در خیابان فردوسی بردند و در آنجا زندانی شدم. این زندان به مراتب از زندان رضاشاه بدتر بود. در زندان رضاشاه يك رعایتی بود. حال مردم را در نظر می‌گرفتند. ولی اینجا مرا در يك گاه‌دانی نگه‌داشتند و دست‌بندی هم زدند که دست‌بند پلیس بود. چون می‌شناختم و مدت‌ها با پلیس سروکار داشتم. حتی ادرار را هم می‌گفتند توی شلوارت بکن. این هم رفتار آزادیخواهان بود. مظفر فیروز هم مرتب تلفن می‌کرد که هنوز نکشتید؟ بعد معلوم شد که اینها تصمیم گرفته‌اند که مرا در اینجا نکشند. بلکه به زنجان فرستاده تحویل غلام‌یحیی بدهند و آنها محاکمه کرده و بکشند. در حدود يك هفته در آنجا بودم. عده‌ای از رفقای ما مانند جعفر طاهری و بالکانی و برادریم رحیم افتخاری را هم گرفته و به آنجا آوردند. آنها هم مردانه ایستادند. از هر یکی پرسیدند شما در سندیکا بودید، گفتند بودیم و مخالف شما هم بودیم. شما ایرانی نیستید و ما ایرانی هستیم و برای ایران، زندگی و آزادی می‌خواهیم. اما یکی از آنها به اسم میرمنجید اتفاقاً از تبریز آمده بود عضو هیئت يك کارخانه بود. گفت من با شما نبودم. من آمده بودم سندیکا يك کاری برایش پیدا بکنند که اتفاقاً شما آمدید. از من پرسیدند او راست می‌گوید که با شما نیست؟ دیدم خودش منکر شده گفتم بله آمده بود کار بگیرد و من او را نمی‌شناسم. او از زندان بیرون آمد و یکسره پیش آقای سرتیپ‌زاده نماینده مجلس رفته و قضیه را می‌گوید که جان افتخاری در خطر است. سرتیپ‌زاده هم پیش شاه می‌رود که این چه وضعی است که ایجاد شده است؟ (توده‌ایها به غیر از من يك عده دیگر را هم گرفته بودند. از جمله عده‌ای از کسانی که از آذربایجان پناهنده شده بودند.) گویا شاه به قوام‌السلطنه تلفن نموده و تغییری هم می‌کند. قوام‌السلطنه فوراً دستور می‌دهد که مرا تحویل شهربانی بدهند. يك نفر از شهربانی آمد و مرا به شهربانی بردند. این موقعی بود که مرحوم کسروی را کشته بودند. شخصی در اتاق من بود از او پرسیدم شما را برای چی آوردند؟ گفت کسروی را من کشتم. بعد من به شهربانی اعتراض کردم که چرا مرا با او يكجا نگه‌داشتید؟ سرتیپ ضرابی که رئیس کل شهربانی بود دستور داد مرا به زندان موقت شهربانی بردند. این موقعی بود که شهربانی چیه‌های دوره رضاشاه مثل مختاری و غیره

در زندان بودند. دو روز بود زندان بودم. آمدند. گفتند آقای سرهنگت راسخ می‌خواهد در بیمارستان زندان با شما ملاقات کند. آنها را در بیمارستان زندان نگاه داشته بودند. رفتم ببینم حالا راسخ چه می‌کند؟ سلام و علیک کرد و خیلی احترام گذاشت و گفت که خوب بود آمدید. خطاب به دو سه نفر که بودند گفت: او می‌داند، از او بپرسید. من پدر زندانیها بودم، من در زندان خدمت می‌کردم. شروع کرد به گفتن. من هم مأخوذ به حیا شدم و حرف نمی‌زدم. هرچه خواست گفت و سکوت من هم حمل بر رضایت گردید. بعد گفت: آقای افشاری از شما يك خواهشی داریم. گفتم چه خواهشی؟ گفت تو با امیرچنگک اسعد دوستی، اگر خواهش کنی خواهش تو را قبول می‌کند. اگر آنها از شکایت خصوصیشان بگذرند من نجات پیدا می‌کنم. گفتم آقای راسخ تو هر حرفی زدی من سکوت کردم اما من نمی‌توانم بروم از يك کسی که برادرش را کشته‌ای خواهش کنم چون که با من دوستی از خون برادرت هم بگذرد. این کار، کار من نیست. پس از چندی گفتند شما باید پنج هزار تومان وجه‌الضمان بدهید تا آزاد شوید. گفتم نمی‌دهم. وجه‌الضمان را مجرم می‌دهد. توده‌ایها مرا گرفته‌اند حبس کرده‌اند شما هم حبس کرده‌اید وجه‌الضمان هم بدهم. شما مجرمید. در این کشمکش واقعا حکومت نظامی و شهرباتی دست داشتند. در گرفتاری و دستگیری من آنها با توده‌ایها بندوبست کرده بودند و با دستور قوام‌السلطنه گرفته بودند. مظفر فیروز هم که از سید ضیاءالدین دست کشیده بود و به این طرف چسبیده بود دائما تلخن میکرد که بکشید. دو نفر برای ضمانت آمده بودند، یکی سیدمحمد باقر حجازی مدیر روزنامه وظیفه که سید ضیاءالدین فرستاده بود، گفتم نه و قبول نکردم. بعد آقای سرهنگک حمایون که از رفقای سرهنگک پولادین بود و ۱۵ سال در زندان محبوس بود هم آمد و گفتم نه شما ضمانت نکنید. بعد از يك هفته ناچار شدند بدون ضمانت مرا مرخص کنند.

اتحادیه ما را غارت کرده بودند، همه چیزش را حزب توده برده بود و وضع خیلی ناگواری پیش آمده بود. ناچار شدیم بنهیم که سندیکا را با اصطلاح حزبیها زیرزمینی بکنند. چون دیگر می‌زدند و می‌بستند و البته مشکلات زیادی در این کار داشتیم. یکی از مشکلات ما این بود که در خلال این مدتی که من پاریس بودم و بعد هم گرفتار شدم، پیشه‌وری تمام رهبران سندیکای آذربایجان ما را تازومار کرده بود. گروهی را به همدان و دیگر نقاط تبعید کرده بود و گروهی هم مثل رحیم‌همداد از این حوادث سرخورده بودند. همان‌طور که گفتم بعد از تبعیدم از تبریز رحیم‌همداد را برای اداره امور به آنجا فرستاده بودیم تشکیلات پیشه‌وری هنوز رسمی نشده بود. حزب دمکراتشان هنوز رسمی و برقرار نبود، پنهانی می‌رفتند و می‌آمدند. پیشه‌وری و کریم کشاورز و دکتر جاوید در تهران يك حزبی به نام حزب دمکرات تشکیل داده بودند. پیشه‌وری به تبریز می‌رود که مقدمات کار را آماده کند. پیشه‌وری به‌طور مصنوعی يك سروصدایی را در اهر بین کارگران و کارفرما و فئودالها بلند می‌کند و به رحیم می‌گوید که شما خوبست خودتان بروید سرکشی بکنید، اگر افشاری بود

فورا حرکت می‌کرد. رحیم را می‌فرستند و در غیبت او از طرف شهرداری اتحادیه را تصرف می‌کنند. رحیم برگشت و کناره‌گیری کرد. گفتم چرا شما کناره‌گیری کردید؟ برای آنم پیشامد می‌شود. کلاه سرش می‌گذارند. اذیتش می‌کنند، شکنجه‌اش می‌کنند، و یک وقت اعدامش می‌کنند، یک وقت ترورش می‌کنند. این کارها خطر دارد. گفت نا مدتی زحمت کشیدیم عده‌ای را جمع کردیم. بعضی از آنها مثل علی‌زاده و دیگران رفتند و خیانت کردند. حالا بعد از این ما که را جمع کنیم؟ من کنار می‌روم. همداد خیلی شرافتمندانه کنار رفت نه اینکه انشعاب بکند و حقه‌بازی در بیاورد. دوباره به همان شرکت دیبا و بیات که قبلا در آن کار می‌کردیم بازگشت و تا چندی پیش که فوت کرد در هیئت‌مدیره هتل تهران پالاس کار می‌کرد.

همانطور که گفتیم پیشه‌وری تمام رؤسای تشکیلات کارگری ما را تبعید کرده بود. پول و بودجه‌ای هم نداشتیم. نه دستمان را باز کرده بودیم که از کسی پول بگیریم و نه درآمد زیادی داشتیم. کارگرمای یک مختصر حق‌عضوی می‌دادند و سندیکا را با آن می‌چرخانیدیم. در واقع وضع از لحاظ مالی خیلی فلاکت‌بار بود. به وزارت کشور مراجعه می‌کردیم که به تبعیدیهای ما در شهرستانها کار بدهند که گرمه تماقتند. آقای فرزانه رئیس‌اداره سیاسی وزارت‌کشور آدم سهملی بود و فعال نبود. نه این‌که دلش نمی‌خواست کمک بکند، اصلا آدم فعالی نبود که بلسد بشود برود شهرداری رئیس شهرداری را ببیند و بگوید یک عده‌ای را ببخود تبعید و از خانه و زندگیش آواره کرده‌اند. اینها به شهرستانها تبعید شده‌اند آنجا گرنه‌اند، تشنه‌اند. این کار را نمی‌کرد یک تلفنی می‌کرد. یا می‌گرفت و یا نمی‌گرفت و این وضع هم بیشتر از همه چیز ما را ناراحت می‌کرد. موقعی بود که توده‌ایها دیگر به ترور شروع کرده بودند و چنانچه می‌دانیم حسام لنگرانی و محمد مسعود و دهقان را ترور کردند. در صدد ترور من هم بودند. ناچار پایستی خیلی با احتیاط رفتار می‌کردم. چون با این وضع محافظتی هم نداشتیم. چون نه خانه محفوظی داشتیم که نتواند شب وارد آن بشوند و نه محافظی داشتیم. وضع سختی را می‌گذراندم. به‌طور مخفیانه کار می‌کردیم. یعنی سندیکا را به همین حال نگه‌داشته و با کسانی که تبعید بودند در ارتباط بودیم. آنها هم در مقابل گرسنگی مقاومت می‌کردند.

سفر لویی سایان به ایران

در این موقع لویی سایان رییس سندیکای جهانی کارگران به ایران آمد. دولت از او خیلی تجلیل کرد، هنوز دولت قوام بر سر کار بود. او را به آذربایجان بردند و گرداندند و به تهران آمد و در هتل دریند منزل کرد و مهندس تقیسی هم مهماندارش بود. من هم به دیدنش رفتم. ایرج اسکندری و رضا روستا نشسته بودند و با او صحبت می‌کردند. لویی سایان از من پرسید که در حضور اینها صحبت می‌کنی یا می‌خواهی تنها با هم صحبت بکنیم. گفتم نه ما چیز مخفی نداریم. در ایران سروصدای ما برای این است که آزادی را حفظ کنیم و آزادی برقرار بشود و سندیکا بتواند

آزادانه فعالیت بکنند. آن هم مخفیانه نمی‌تواند باشد. صحبت محرمانه‌ای نیست. صحبت را از ناصرالدین‌شاه شروع کردم. ایرج اسکندری فوراً فهمید که چه می‌خواهم بگویم. پاشده، پالتویش را پوشید و گفت: من مرخصم و می‌روم (مثل دفعه قبل در پاریس) بعد گفتم که رفیق لوئی سایان بگوید بنشینند تا صحبت بکنیم. چرا می‌رود؟ اسکندری گفت: اسیر و زندانی که نیستم، می‌روم، و گذاشت و رفت. بعد گفتم رفیق لویی سایان، باید هر قضیه جاسوسی را از تشکیلات جدا کرد. دولت‌هایی که می‌خواهند جاسوسی داشته باشند، داشته باشند ولی ما پانته‌ا کاری نداریم اطلاعاتی کسب می‌کنند. رضا رومتا هم که پرونده جاسوسی داشت بلند شد و پالتویش را پوشید و گفت: من هم مرخصم. ماندیم من و آقای لویی سایان و مهندس نفیسی، البته مترجم هم نفیسی بود. بعد گفتم رفیق لویی سایان دیگر به محکمه و محاکمه کار ندارم حالا یا هم مثل در رفیق صحبت کنیم و قضایا را بین خودمان حل کنیم. این‌که شما آمدید و قوام نمایش‌هایی درست کرد و حزب توده را جلو انداخت که شما بدانید این‌جا محدودیت نیست، درست نیست. خود قوام اینها را تابود خواهد کرد. این را یادداشت کنید و یادتان باشد. گفت نه، من تحقیق کردم توده‌ایها بی‌گناهند و شما زیاده روی می‌کنید. تندرو هستید و تندروی می‌کنید و با دولت و آنها درمی‌افتید، البته این‌جا رای به آنها داد و من هم حرف نردم گفتم فقط یادداشت کنید که قوام السلطنه اینها را از بین می‌برد. برای انتخابات و کارهای دولتی سندیکای اسکی هم فعالیت می‌کرد، هرچند واقعاً سندیکایی در کار نبود.

تشکیلات خوزستان

در خوزستان توده‌ایها به تشکیلات ما در میان کارگران نفت حمله کردند و در اهواز سندیکای ما را ضبط کردند رفقای ما را آزار می‌دادند و حکومت می‌کردند. آنها با عشایر درافتادند، گویا عده‌ای از توده‌ایها و عشایر گشته می‌شوند و حکومت نظامی برقرار می‌شود. رفقای ما نوشتند که وجودتان لازم است به اینجا بیایید، چون عده‌ای از ما در زندان هستند و یک‌عده از رهبران در قبرستان می‌خواهند که پیدایشان نکنند. وضع خرابی داریم و اگر می‌توانید بیایید. در سال ۱۳۲۵ که حکومت پیشه‌وری بهم خورد و فرار کرد من به آبادان رفتم. همان شب هیئتی را در یک مجلسی جمع کردیم. پرسیدند آیا می‌توانیم لااقل آزاد باشیم و سندیکا هم که بسته است، گفتم ما می‌نشینیم اگر از طرف شورویها و توده‌ایها برضد ما صحبت شد حتماً شما را نجات می‌دهم. اگر نه تعریف کردند و گفتند باز هم برگشته رهبری آنها را دوباره در دست گرفته، من می‌روم و شما هم به یک طریقی خودتان را حفظ کنید. فردای آن روز صبح در مهمان‌خانه بودم. دیدم خانم یکی از رفقا آمد و گفت که دیشب مواظب بودند و همه آنها را گرفته‌اند. به فرمانداری نظامی رفتم که دلیل این اقدام را بپرسم. گفتم ما که مجرم نیستیم ما نه با دولت کار داشتیم نه با پیشه‌وری. با خارجیه‌ها هم دست نداشتیم. به چه مناسبت رفقای ما را گرفته‌اید؟ گفت دستور استاندار است.

رفتم استانداری. استاندار آقای صباح فاضلی بود. می‌گفتند که او چهارده سال است استاندار خوزستان است و با انگلیسی‌ها هم خیلی ارتباط دارد. من به ملور مایوسانه پیش او رفتم. از من حسن استقبال کرد و گفت که من تعریف شما را شنیده‌ام. شما مرد و من ز پستی هستید و اگر شما کسی را تصویب بکنید که اینها توده‌ای نبوده و با شورویها ارتباطی نداشته‌اند ما به تدریج مرخص می‌کنیم و نگه نمی‌داریم. این باعث خوشحالی من شد و به آبدان برگشتم. آنهایی را که عضو هیئت و باصطلاح منتقد بودند جمع کردم و گفتم ما می‌رویم و سندیکايمان را باز می‌کنیم. به فرماندار نظامی هم گفتم که ما می‌رویم سندیکا را برپا می‌کنیم و ضمانتی نشد.

رفتم سندیکا را باز کردیم و سندیکا را برقرار کردیم. کم‌کم زندانیهای ما را هم آزاد کردند. يك روز زنی پیش من آمد و گفت: پسر من شب عروسیش بوده و آمدند گرفتند و الان در زندان اهواز است. شما که می‌توانید اقدام کنید تا آزاد شود. من آن جوان را نمی‌شناختم ولی در اهواز نزد استاندار رفتم. استاندار گفت: آقای افتخاری حالا دیگر نسبت به شما مضمون و مشکوک شده‌ام. گفتم چرا! گفت این جوان در زندان می‌گوید زنده باد استالین مرده باد شاه. حالا شما آمده‌اید واسطه بشوید که مرخص بشود. گفتم جناب استاندار من هم یوادم این کار را می‌کردم. گفت: تو هم این کار را می‌کردی! گفتم بده. شب عروسیش گرفته‌اید حالا بیاید دعا هم بکنند. من تضمینش می‌کنم شما مرخص بکنید و ضمانت می‌کنم که این حرفها را دیگر نزنند. يك‌خرده فکر کرد و گفت من او را به ضمانت شما مرخص می‌کنم. آمدم بیرون و به آبدان رفتم. به آن جوان گفتم شب پر منزلت بخواب فردا صبح بیا اتحادیه. از جوان رفت و فردا به اتحادیه آمد. دستش را گرفتم و به شرکت نذرت بردم. گفتم: این تیرته شده و بایستی مشغول به کارش بشود. گفتم کارت که تمام شد. به اتحادیه بیا. دو روز بعد آمد اتحادیه. گفتم خوب شنیدم شما در زندان می‌گفتید زنده باد استالین، مرده باد شاه. راست بود؟ گفتم بده. گفتم برای چی؟ گفت آخر استالین طرفدار طبقه کارگر است و ما هم کارگریم. شاه که ما را گرفته بود. ناراحتان کرد و استالین هم که طرفدار است بنا براین من هم طرفدار استالین هستم. اتفاقاً عکس اولین کابینه لنین را داشتم. اینها را آوردم. گفتم: این اولین دولتی است که لنین تشکیل داده بود. تماشایی کرد. گفتم همه اینها را استالین گشت. حالا تو تعریفش را میکنی؟ يك‌خرده از این مسائل صحبت کردیم. و کاملاً وضعیت عوض شد و گفت: من این‌طور نمی‌دانستم. گفتم پس می‌روی در حیاط سندیکا. جمعیت زیادی از کارگران می‌آیند برایشان صحبت می‌کنی. از رفتن صحبت کرد و آخرش گفت: مرده باد استالین! يك روز که برای کار سندیکا پیش استاندار رفتم یوادم، گفت: آقای افتخاری تو چه کار کردی؟ این جوان را در زندان ما هرچه زجرش دادیم تغییری پیدا نکرد شنیده‌ام آمده و مرده باد استالین گفته است؟

سندیکا را با وضع اولیش شاید هم بهتر (چون جا و مکان بیشتری داشتیم) برقرار و شروع بکار کردیم. سندیکا را به تبت دولتی رساندند که تا آن روز رسوم

نبود. سندیکای آبادان را مثل يك شركتی ثبت کردند. ولی مثل این که قضیه يك خرده شركت نفت را ناراحت کرده بود. بنا شد راجع به حداقل دستمزد صحبت بکنیم. حداقل دستمزد چهار ریال بود، بنا بود در جاهای بد آب و هوا، يك چهارم به مزد کارگران اضافه بشود، بنا بود که در خوزستان چهل و دو ریال حداقل دستمزد به کارگران بدهند. ما هم در این قسمت پافشاری می کردیم. احمد آرامش وزیرکار با معاون خودش آقای حبیب نفیسی، آمدند راجع به حداقل دستمزد اقدام بکنند. اینها بدون حضور نمایندگان سندیکا رفتند با شركت قرارداد بستند که چهل ریال حداقل دستمزد باشد، در صورتی که قرار چهل و دو ریال بود. هر دو با آقای جمالزاده به سندیکا آمدند و ما هم اعتراض کردیم و اینها گفتند درست می کنیم و رفتند. ولی چهل ریال تقریباً تثبیت شد. به تهران آمدم تا قوام السلطنه را ببینم و این موضوع را تعقیب کنیم. چون در آن زمان دو ریال خیلی فرق می کرد. به دیدن قوام السلطنه رفتم. چون همان سوری که در مجله خوانندگیها هم نقل شده او مرا می شناخت. يك وقتی او را پیش مردم از آن تخت قرعونی پایین آورده بودم. به او گفته بودم که تو با ارباب و اربابش خدمت شدی و اتحادیه ما را غارت کردی. این چنین انتظاری را نداشت. روزنامه ها و جراید هم نوشته بودند. قوام السلطنه يك منشی داشت به نام محمد قوام. او هم قوم و خویشش بود. آقای مشیری معاون وزارت کار هم پهلویش نشسته بود، به منشی اش گفتم میخواهم آقای قوام را ببینم. منشی اش وضع مرا ورائه داد کرد. دید این قوامی و لایق دیدن قوام نیست. گفت قوام کسی را قبول نمی کند. با او چه کاری داری؟ گفتم چه طور قبول نمی کند. نخست وزیر است و آن هم یکی از ملت ایران است. میخواهم او را ببینم، مربوط به وضع ایران است. مشیری که مرا می شناخت گفت: این آقای افتخاری است که رئیس سندیکاهای ایران و یکی از شخصیتها است. آن وقت محمد قوام يك خرده نرم شد و کارت مرا برد و به قوام داد می گفت حضرت اشرف می فرمایند سر کاری داری بگو من برایت انجام بدهم. گفتم من کاری که دارم خود حضرت اشرف هم نمی تواند انجام بدهد. می خواستم با او صحبت بکنم که بگوید من نمی توانم، اما متأسفم که قبول نکردند. گفت چه کاری است؟ گفتم راجع به حداقل دستمزد که شركت نفت قرار گذاشته و دولت قبول کرده، ما اعتراض داریم و این هم از دست قوام ساخته نیست از دست تو هم ساخته نیست. منتها ما می خواستیم که او بگوید ما نمی توانیم تا خودمان اقدام کنیم. زورشان به شركت نفت نمی رسید. شركت نفت اربابشان بود، اینها را برقرار و عوض می کرد. خلاصه نشد و همان چهل ریال برقرار ماند.

۱- این آشنایی مربوط به زمانی است که یوسف افتخاری پس از زهائی از امارت شوروی متحده مرکزی برای اعتراض به حضور قوام السلطنه می رود. يك مجله خوانندگیها، سال ۱۵، ش ۲۲، ۱۶ آذر ۱۳۳۳.

فعالیت‌های «اسکی» و سفر هیئت فدراسیون جهانی سندیکاهای کارگری به ایران

در این میان قوام‌السلطنه هم به تقویت حزب دمکرات خود و تأسیس اتحادیه کارگری مشغول شده بود. تشکیلاتی تحت نام اسکی به رهبری خسرو هدایت ساخته بود. تشکیلاتشان در واقع تشکیلات کارگری نبود. یک عده لات از قبیل قزلباش، بیوک صابر و حسن عرب و بعضی افراد شرور کارخانه‌ها را هم جمع کرده بود. در خیابان پهلوی هم یک جایی را گرفته بودند. کوشش کردند که ما با اسکی متحد شویم. خسرو هدایت به دفعات نزد من آمد و گفت آخر در دنیا چه می‌خواهی؟ اگر تشکیلات می‌خواهی که ما داریم. قدرت هم با ما است. ولی ما حاضر نشدیم. این دفعه قضیه برعکس شده بود: فشار از طرف قوام و دولت و اسکی و بااصطلاح دست‌راست‌ها شروع شده بود. این موقعی بود که تشکیلات ما تقریباً محرمانه بود و به ما دسترسی نداشتند و نمی‌توانستند بااصطلاح بگذرند. کاری به ما نمی‌توانستند بکنند. فرصت خوبی بود و به جان حزب توده افتاده بودند. یک دفعه کارگران ما آمدند که می‌خواهیم با اسکی متحد شده و حزب توده را غارت کنیم. آنها را منع کردم و خیلی هم سرزنشان نمودم. گفتند آقا ما باید یک انتقامی بگیریم. گفتیم نه از میاست انتقام نمی‌گیریم. ما صلاح کشور و مملکت را در نظر می‌گیریم. اگر ما هم غارتگر بشویم و با دولت همکاری بکنیم پس فرق ما با دولت و حزب توده چه می‌شود؟ ما زحمتکش هستیم، ما کار می‌کنیم، ما نان حلال می‌خوریم. ما مثل آنها نیستیم. نگذاشتم رفتای ما در غارت آنها شرکت بکنند. البته این فشار حزب توده را بسیار نازاحت کرد و به سازمان بین‌المللی کار و به سندیکای جهانی شکایت کرد. بنا شد از سندیکای جهانی یک عده‌ای بیایند و رسیدگی بکنند.

هیئت امرامی وارد شد. از شوروی بوریسوف. از انگلستان هاریس و از سوریه المریس و یکی هم از فرانسه بود. این دفعه حزب توده بود که متهم می‌گردد. یعنی همان اوضاعی که حزب توده به سر مردم آورده بود برعکس شده بود. این قضیه می‌بایستی بیشتر در آبادان حل و فصل شود و بررسی شود که آیا واقعاً فشاری هست یا نه؟ چون در آبادان حزب توده با عشایر زد و خورد کرده بود و در این زد و خورد عده‌ای کشته شده بودند. حکومت نظامی بود. سرهنگی از اهالی گیلان فرماندار نظامی بود. توده‌ایها شکایت کرده بودند که ما را محدود کرده‌اند. در واقع همه را محدود کرده بودند و نه فقط آنها را. دولت اهمیت بیشتری به آبادان می‌داد و تصور می‌کرد که اگر این هیئت به آنجا بیاید اهالی همه به دولت شکایت خواهند کرد و این برایشان خوب نیست. این هیئت وقتی که به آبادان وارد شد چند نفری هم از

۲- المریس El Ariss عضو فدراسیون جهانی سندیکاهای کارگری و رییس هیئت؛
 بوریسوف Borissov نماینده اتحادیه‌های کارگری شوروی؛ هریس Harries نماینده شورای
 اتحادیه‌های کارگری بریتانیا؛ ملئت Malfette متنی هیئت. (و)

حزب توده همراه خود آورد. این کار از نظر من درست نبود زیرا می‌بایستی آزادانه می‌رفتند و یک تحقیقاتی می‌کردند و واقعیت را به دست می‌آوردند، والا این‌طور همراه آنها آمدن و تثبیت کردن درست نبود. سه‌تا درشکه اجاره کردیم و به پاترده نفر از کارگران وارد و سرشناس گفتم که همراه آنها بروند. آنها هرکجا رفتند ما هم ۱۵ نفر از کارگران را دنبالشان فرستادیم. خودم هم درآبادان بودم. آنها رفتند و به نمایندگان سندیکای جهانی و دوات شکایت کردند که سندیکای ایران نمی‌گذارد که آزادانه تحقیقات کنیم. آمدند پیش من و گفتم: آرزویم این است که اینها آزادانه این کار را بکنند اما حزب توده را چرا آوردند؟ اگر می‌خواستند آزادانه تحقیقات کنند فرستادگان حزب توده را برگردانند و خودشان آزادانه تحقیقات کنند. کارگران می‌گویند که توده‌ایها در کشت و گشتار دخالت داشتند و مردم را ناراحت کرده بودند، آزادی مردم را ازشان سلب کردند و از حزب راضی نبودند. هیچ‌کس به نفع حزب توده صحبت نکرد. هیئت مزبور به اداره کار آمد و در آنجا با عده‌ای از ماها صحبت کردند. کسانی که در زد و خورد با عساکر عده‌ای عزیزانشان را از دست داده بود و آنهایی که معلول شده بودند همه جلوی اداره کار جمع شده و می‌گفتند که حزب توده مبالغه‌ی پول به اسم ما جمع کرد ولی هیچ‌چیز به ما نداده است. عزیزانمان را از دست دادیم و گرسنه و ناراحت هستیم. شنیده‌ایم شما آمدید، آمدیم که شما به داد ما برسید. در اداره کار سؤالاتی از ما می‌کردند. جواب می‌دادیم و سؤالاتی از رئیس اداره کار که لطفی‌نامی بود می‌کردند و جواب می‌داد و جریان را می‌گفت. این‌که آزادی را توده‌ایها از ایران سلب کرده بودند به‌طور مفصل برای نمایندگان تشریح کردم.

بوریسوف نماینده سندیکای جهانی از شوروی که یک پایش هم کمی لنگه بود به من گفت: بیا پهلوی من بنشین و ترجمه کن. شعبان‌نامی بود روسی خوب بلد بود. گفتم شعبان از من بالاتر است برای شما ترجمه می‌کند. گفت نه میخواهم تو ترجمه بکنی. گفتم اگر منظور ترجمه است او بیشتر از من می‌داند. بوریسوف همان‌طور که تشسته بود صندلیش را پهلوی من کشید و گفت: گذشته، گذشته است، در آینده یا هم کار می‌کنیم. گفتم رفیق بوریسوف ما بیشتر به گذشته توجه می‌کنیم. ولی شما گذشته را هیچ فرض می‌کنید و می‌گویید با هم کار کنیم.

برای سندیکای جهانی ثابت شد که اینها [شورای متحده] مردمان ناراحتی بودند و سرکوب شدند. ولی دولت خیلی دستپاچه شده بود. چند بار از جانب دولت قوام با من تماس گرفتند. هم تماس مستقیم گرفتند و هم شریف‌امامی را فرستادند که با اسکی متحد بشویم و هرچه بخواهید قوام در اختیارتان می‌گذارد، وعده وکالت هم دادند. فوق‌العاده دستپاچه شده بودند و خودشان را به همه‌جا می‌زدند که علیه دولت صحبت نشود نمی‌دانستند که من خودم واقعیت را می‌گویم. به هیئت المریرس گفتم: دولت، دولت استبدادی است. دمکرات نیست. یک‌وقتی با توده‌ایها ساختند و دست‌جمعی ما را غارت کردند. حالا همدیگر را غارت می‌کنند. قرقی نکرده منتها حالا یک مقداری ما نیز کناریم و چیزی نداریم که غارت بکنند. اداره ما را بستند. پشت‌پرده هم کار